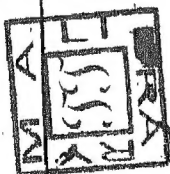


RESERVED



خاتون خاتمه
سلاطین و امرا و اعیان
و قیام و تقسیم سنی بلخی در صحیح
و تمیز بین کتابستطاب و اشتباه حق
نیم از راه جدید در صحیح نو
آن بود است
رسانیدم



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE947

984

CHECKED-2002

CHECKED-2002

بسم الله الرحمن الرحيم

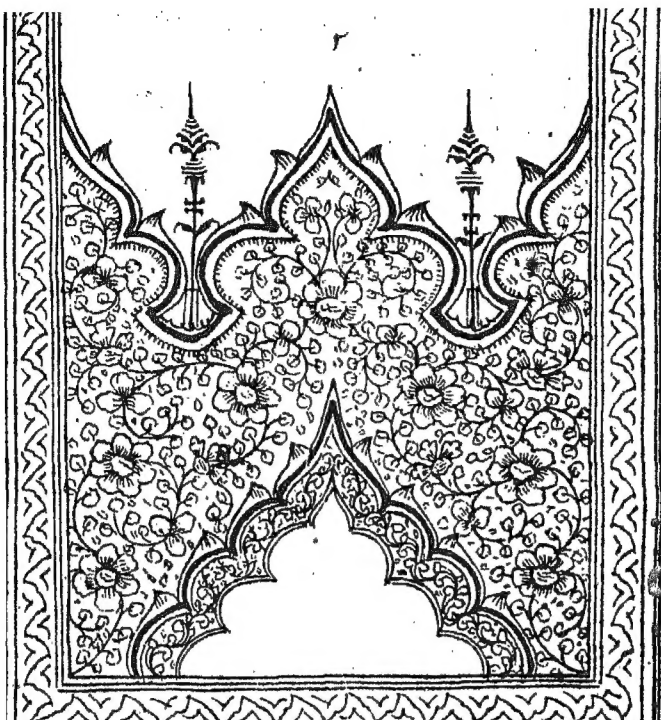
این سپاس خداوندی غنچه که هستیست دیوان زیور و دیوان
بر صبا جان شوق فطری و مالکان فوق شعری پوشیده نیست که فضل و رجحان
شعر اشعار حکیم منوچهری بر سایر دووین فضل شمس است بر آثار و رجحان خصوص
بر سایر اشعار آیدارش جامع فنون و کمالات است و ابکار افکارش حاوی رسوم
رموز و بای عجم عرب و حتی این سبک پندیده را و خود حیات شعاع نموده و این
طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده و این شیوه را سابق و مزیدی نیست بلکه لاحق
ندیم حقیقت بنحیضه و شاعران مجسمه کار نموده اند و بر مجسمه نبی قرار بخش
احوال حکیم را فاضل خجسته باذل مجد عارف فردا نقد سند الاسانید است و الاسانید
مرحوم امیر الشعراء قلیچان الله باشی المتخلص بهدایت روح الله روحه و حق نکاشته

و ان در صدر دیوان نوشته خواهد شد تا این نسخه شریفه چندان تحریف تصحیف و کم
و زیاده و غلط و مغلوط شده بود که بکف راست نیاید و نیز از بسبب بیاری رنج و تعب
یکت ملت افتاده بود و حتی نسخه که سابقا چاپ شده تا این اوقات که شفیقان کرم
و شقیقان محترم اقامه میزد آقا و جناب اخوند ملا محمد صادق الطباع ان نمودند نسخ
پسداد کردند و ازین فقیر این آقا محمد مصطفی رباب صفهانی محمد حسین شتند
متخلص به ادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر نمود و تیکه بایشان اشت با
وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها چندی مشغول این مطلب
مهم شده انچه افتاده و اسقاط شده بود بران افزود و در تصحیح آن نیز چند نود و
فی السجله از سایر نسخ اتم و اصح شد اینک که پسند کان از غلطات آن
چشم پوشند چه در این زمان کم بافتن مقتضی و وجدان

زاید بر این معتد و ر مبت حزن بعد

المذنب العاصی ابن شیخ عبدالحسین

عبد الکرم فریدی شیشجانی



بسم الله الرحمن الرحيم

ویا چندیوان که احوال ملک الوبا و سلطان الفضا و البلقا حکیم منوچهری و
 در تذکره های شعرا هشت یک سخن از احوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالا
 مختلف از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال از وی تدقیق بوده یکی گفته
 او بلیغ است و دیگری گفته که از ایشان غرض نیست میر محمد تقی کاشانی صاحب
 تذکره خلاصه الافکار گفته که وی شاکر دلو الفرج سکری و از اقوان غرضی و حسی
 بوده و در مجلس غرضی بر همت و فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان
 سلطان محمد و سلطان مسعود و مهرداد و خدمات و مقامات عظیمه بوده و وقتی که

و حضاری کشوده و در خدمت سلطان محمد رتبه ترغانی داشت و هشت وقتی در
بارگاه ناهوخته بدر آمدن مازون و مختص سبب بوده و هر گونه سخنی که می شنید
و روش طریقت کتاب کرده و معتقد امام احمدین ابوالمعالی عبدالملک ابن محمد
جوینی بوده انحصار در تاریخ ۱۲۳۶ هجری مراد شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست
اقتاد برنجی از ان منتخب در تذکره موسوم بجمع القضا خود ثبت نمود و همدار
دیوان او را در تفحص نمودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بیشتر از
بنیاد الله رضا قلی تخلص بهدایت محقق شده مجلی درین صفحه هست تاج دیوان
باز نموده میاید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو یحیی لقبش شمس کلمه معنی شمس
داشتن است که بعضی گفته اند کثرت ثروت و قبول و مواشی و غلام و دو باب این لقب
داشت بلکه شمس وی که اسهام باشد نقضانی داشته چون کل و کلمه معنی اشل و عرج
آمده یعنی شمس شکسته یا شمس کوتاه لقب کرده اند اصلش و معانی و تخلص منوچهر
چنانکه در قصاید خود گفته پیاده منوچهری و معانی و سبب نسبت این تخلص آنکه در
حال تداعیر منوچهریان شمس المعالی امیر قابوس و شیکر بوده و در سنه ۷۱۷ هجری
که امیر قابوس مغول و مقتول شد چنانکه در تاریخ منقضا سطور است و ولایت جرجان
بجانب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه آن روز کار القادر بالله عباسی
از بغداد تغزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس نوشت و در آن ملک المعالی لقب دادند

و او در ملک پدر استتال یافت و در گرگان و مازندران و گیلان یاست و امارت
 میسند و با سلطان یمن الدوله محمود بن سبکتگین معاصر بوده و طریق موافقت و
 مراقت سلطان را میپیمود و رسالی بجاه استلردینا به خزینه سلطان میفرستاد
 و وقتی سلطان از وی مددخواست حسن و مردوکاری برای کارزار با خصم سلطان
 را آست فرستاد و سلطان را نیز بد محبت گردید بالاخره دختر خودش را بوی داد و در
 سبغین و اربع ماهه وفات یافت حکیم منوچهری در شملخص بجهت مداحی او بای نسبتی آورده
 از آن بخدمت ملک الشعر اچکیم ابوالقاسم عنصری رسید و قصیده نوئیده در شعر محمود
 وی در سلکت نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود
 سلطان محمود عز و جاه حاصل کرد و مداحی سلطان مسعوده انسانی او می نمود و اگر چه خود
 اظهار شاکر دی بعضی کرده ولیکن این اظهار نیاز قانون و در رعایت جاه و جلال ^{ملک} اکبر
 الشعر بوده وی خود استاد و همایست و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی با وی
 و از طرز شعر وی روشن میشود که خود حکیمی است مستوع و ادبی است مخترع پر و کستی
 و قیقت کسی نمیکند فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین
 بدیع که در شعار او خاصه در شعرهای مستطوات در دیوان هیچ شاعری دیده نگردد
 چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود بحاصل محراب این اوراق چون منتهای مقالات وی
 مشتاق بود در شنیدن در و اسطغری چند دیوان از وی تحقیق و از خارج و داخل

تبرکاتای قدیم اشعار و را جمع کرده در این دیوان تجریر آورده و ضحاک و فصاحتی
کمال میل و وثوق بطلان دیوان اوست و الحق نثر را در و شایسته تحسین و
و افضل شعری مستقیم و متأخرین است و مجسوفه اشعار او اینست محمد
ابن عوفی نوشته که منوچهر حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با خطی قوی
و کثافتی تمام بوده چنان ذکاوت و قریحی داشت که در ایام
کو دکی بهر گونه شعری مشکل او را مهتان کردند

ببید به با حسن الوجه از عهد برآیدی

و فاش لب در چهار صد و

سی انداختاق

امشاد و شد

عنم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

همی سوزد میان راغ غنایا محرم
ز نو بلبون او بیافو گسترده
فشارده شک خرنری بنیاز نر
سیرکت ز خطی سیون خط محرم
چند بلبل و صلیصل جواب زکر عینه
همه زلفین بنبلایا همه دیده

همی ز در میان باغ لولو با زیرین
ز قرقوی بصحرای فرو کجند دایا
زده یا قوت رمانی بصحرای خرد
زیر زرقوش اندر همه چون فرخ دیبا
چو خنبرای یا قوتین بروز ما گلشن
همه کسار بر لرغین معشوقان تزد

نو علی جامه است
 کدر عرق است
 قفیه شمشیر است
 شاد خند است
 خوب شو
 پیش زبانه است
 در میان انوار است
 بیافود افان است
 ز حاله کما است
 ز فاضل است
 فرج است
 صدق است
 عهد است

الحمد لله
مجلسه تدریس
تأسیس -
مجمع تدریس
مجلسه تدریس

L

9202

دستبر

11



1

7

...

1

57

11

6

62

خالد

1-23

11-701.

vi.

54

1

دکتر علی دانا در طب و عمل و تزیین و در کمال اتمه است

فرمان
مرکب از
قوی
از قوی و شین
طیور

در طب و عمل و تزیین و در کمال اتمه است

<p>که نزد ایشان بدوستان صد چندان که منظر از رخسارند و در عارضه مجرب بجو از رخسارها را نه با هم اندر چو از بهشت حکمت وجودی و انکسار همه سرها به چادرها همه رخسارها بود است نکستنها همه ساله مجرب در بارت کلاه است و بخت است که باشد استقامتهای کشتها بلند همی تا بر زنده از بلبها بستان به روزی به روزی می یابد و افزونی</p>	<p>چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها فرش از منظر میمون از فرخنده تر الایا ساینه زردانی قطب بین معین بهار نصرت مجدی و اخلاقت ایامها ستمگاران جباران پوشیدند از بود منکب منتهای همه ساله سوسی کف را تو باز است و فراز است ایامها مکارها به حکم تو گرفت است استقامتها همی تا بر زنده از بلبها بستان به روزی به روزی می یابد و افزونی</p>
<p>در صفت بهار و مدح ابو الحسن و پیر سلطان مشعور فرماید</p>	

<p>بمع، همچون تبت و رابع لبان مرغ کاچن شمن کل چکان چن و شنا کی و شن بوسه و هد بر کف پای فاخته نای زن و بط شده طبع نونا پرده ماده زند مستغری بر بار و نا</p>	<p>نوبهار آمد و آور و کل یا سمن بوستان کنی همچون بفرخار بر کف پای شمن بوسه داده و شش لبکت ناقوس نشار کن مستور نیست پرده است زنده از بر شاخ چنار</p>
---	---

کلا

کبک پوشیده بن پرین خرم بود
 بو بویک پیکر نامه زده اند سر خویش
 فاشه راست بگردار یکی لعب است
 از فروغ کل اگر همه من آید گمن
 ز کس تازده چو چاه دخی شد مثل
 چون که زین قدحی برکت سین
 وان کل ناکر بودار کفی بشهرم
 وان کل سوسن است جامی بر
 سمن سرخ لبان دو لب طوطی
 ارغوان بر طرف شاخ تو بندری
 لاله چون می رخ اندر شده شکی بکوف
 چون دواتی بیدین استخانی دار
 ثوب غنایی کشته سلیقوس ووج
 سال امسا لین نور و ز طربناک ترا
 این طربناکی و چالاکای است کنون

کرده باقیه مسلسل دو پر پیرنا
 نامه که باز کند که شکندر بشکنا
 در مخنه بکلو حلقه مشکین ر
 از پری باز ندانی دوزخ است
 کر بود چاه ز دینار و ز نقره دقا
 یا در خشنده چرخ میمان پرنا
 بسته نذر تن او شکی مشک غشا
 ریشمه معضفر سوده میان لبنا
 که دناش بود از زوز زده و دنا
 مرغکانند عقیقه زده بر بابنا
 کل دوروی بر ماه سهیل منیا
 باز کرده لاله بطرف چمننا
 سندس رومی کشته سلب با سننا
 پارو پیر همید دیدم اندوه کن
 از موافق شدن دولت با بوا کنا

کبک پوشیده بن پرین خرم بود
 بو بویک پیکر نامه زده اند سر خویش
 فاشه راست بگردار یکی لعب است
 از فروغ کل اگر همه من آید گمن
 ز کس تازده چو چاه دخی شد مثل
 چون که زین قدحی برکت سین
 وان کل ناکر بودار کفی بشهرم
 وان کل سوسن است جامی بر
 سمن سرخ لبان دو لب طوطی
 ارغوان بر طرف شاخ تو بندری
 لاله چون می رخ اندر شده شکی بکوف
 چون دواتی بیدین استخانی دار
 ثوب غنایی کشته سلیقوس ووج
 سال امسا لین نور و ز طربناک ترا
 این طربناکی و چالاکای است کنون

در خمار می نوشتم ای نیکو
 آب انکور فرزند را در باغون میوز
 شود انکور ز پربانکه کش شک کفی

چو از لطف شب باز شد تا بها
 سپیده دم از پیم سر بهیخت
 بی خوار کان سانی او ز داد
 بباکت نخستین ازین خواب خوش
 عصبه جوانه هنوز از قدح
 از او از ماهه همسایگان
 بر افق در طرف دیوار من
 منجمت ببار آمد از نور می
 زیر و بم شده عشق و قیس
 و کاس شربت علی لذت

فرو مردقت دیر محرابها
 پوشید بر کوه پنجاب
 فکند زلف از لعل و نون تاب
 بجستیم هم چو طرباب
 همی زد تجمل بر تاب
 بی آرام کشد در خواب
 ز بجای زان نور مهتاب
 گرفت ارتفاع سطرلاب
 زنده همی در مضرب
 و آخری تدوینت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرؤ
 اخذت البیضة من باحیا
 ولله ایضا علیه الرحمة

در خمار می نوشتم ای نیکو
 آب انکور فرزند را در باغون میوز
 شود انکور ز پربانکه کش شک کفی

آب انکور دو سالیتم نفرموده
 که میوزای عجبی ست با انکور قریب
 چون با غاری انکور شو نشکست

ین زبیب انی عجی مرده انکور بود
 می بیاید که کند مستی و پیدار کند
 ما بسا زیم یکی مجلس امروزین روز
 بشینیم هم هم عاشق و معشوق
 می دیرینه کاریم بفرعونی جام
 جرعه بر خاکت همی ریزیم از جام
 جوان مردی بسیار بود چون نبود

چون درازنده کنی زنده شود غایت
 چو موزنی و چه انکوری ای نیکب
 چون بزودن امد از مسجد آید خطیب
 نه ملامت که مارونه نظار و ریت
 از کف سیم بنا گوش با کف خضیب
 جرعه بر خاکت همی ریزد مردان و پ
 خاک را از سج مرد و جوهر و پ

اوله ایضا علییه الرحمه

سلام علی دارا تم انکور اعب
 رسوم اطلال و الدیارالدوارس
 شاده به نسیرن بر اوراق سنبل
 نهال سمن چمن بر با تین
 مقام غوانی گرفته نوا سنج
 سمن زار کشته دیار سلاک
 چو میر کو اک بدی کونه دیدم
 شب تیره و باد غضبان فدفد

تبار سیه چشم غنبر ذواب
 چو بر صدر نقشور تو سنج صاحب
 چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
 چو غنقای زربین سنج خالاب
 بساط غنادل سپرده غناک
 چمن زار کشته دیار ثعالب
 براندم سنج از مقام مصائب
 همی امد از غول از جوا بین

چو بر صدر نقشور تو سنج صاحب
 چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
 چو غنقای زربین سنج خالاب
 بساط غنادل سپرده غناک
 چمن زار کشته دیار ثعالب
 براندم سنج از مقام مصائب
 همی امد از غول از جوا بین

زده چتر ناهید اندر شارق
 ثریا چه در تاج مرجان صافی
 چو شکر کون شد ز خورشید عالم
 شه شرق بر که کشید و سر ادا
 شبنم تیره و تار چون چاه پرن
 چو اواز عذر سحاب بهاری
 همه راه و پیراه خار مغیسلان
 فدا و انگی چشم من بر قوافل
 زده چو دیدم اندر صحار
 زخمه برون آمده خوب رویان
 لب لعل ضاحک خم جعد کافز
 مغیره و آب معقد عقالین
 همه دل سیاهی همه رخ الهی
 خرامان بت من میان چواری
 را روح صافی تر اندر لطایف
 مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی

گرفته زحل راه سوی مغارب
 ز با تا چو در ویرت بدیل به
 سماک و سهیل و سهیل کشت غارب
 دیده شب آهنگ از صبح کاوب
 چو روی نیشه بخوم ثواب
 فاده بره بر غضب طغاب
 عقابان ادی لبان عقیارب
 عیون غرقه در خون الدنک کب
 درخشان چو در میر صبح بافت
 کرازان چو طایوس در مشارب
 رخ خوب لایع سر زلف لایع
 مسلسل خدائر سجمل تر آب
 همه بر بدایع همه تن عجایب
 چو در بهشتی میان کواعب
 زخور شید و شتر اندر کوکب
 قمر چهره کانی مقوس حجاب

این شعر در وصف جمال و صفات الهی است و در بیان عشق و محبت است
 و در بیان این که هر چه در عالم است همه در پیشگاه او است
 و در بیان این که او را هیچ چیز نمی تواند برسد و در بیان این که او را هیچ چیز نمی تواند
 در بیان این که او را هیچ چیز نمی تواند در بیان این که او را هیچ چیز نمی تواند

اگر آنکه داری سر سبز بانی
چو پیچاده برداشت او زلالی
فکند رم رحال و ز ما بختیم
چو مرکب ای بت دستا شد
شدم از صحرای من اندر عمارای
از این بس که بد مرکب من بختی
نکه کردم اندر جهنم الطایف
سحال و دل بورضا کافریش
سلیمان بساط و سکندر محافل
که خرم ثابت که غم عا جل
بخش کریم و بکوشش فریدون
شهاب است که دعا و ستیزه
بزم اندرون چون عطار و مسعود
ایا آنکه کر عقل و جانت نبود
بجز مر ترا مدح باشد مناسبی
قلم در نبات عصای کلیم است

ز نایاب بینی این و صاحب
زمرحل برادهمه بر مر احب
والهمت بالنحو والنحو حب
مرا گفت و بگو که طال المعایب
وقد سرت تحاسع العواقب
سماک و ثریا مرشد مرا کب
بخت عید و نریدون مر تب
بود و خطب زین الفاظ خاطب
محمد معانی و حیدر مناقب
که بزم سامح که بزم غالب
بهت جواد و بکیمه غائب
سحاب است کاه نجا و مواهب
بر زم اندرون چن غضنفر محارب
نبودی خطاب نبودی مخاطب
بجز مر ترا حمد باشد مثالب
نماید همی معجزات ما رب

میرزا محمد تقی خان قزوینی
نویسنده و صاحب کتاب

از روی خورشید رخسار
چو در آینه بزمی
که در آینه بزمی
چو در آینه بزمی

مرز افق است خا دم
سخنهای تو در سایل بدایع
بدان وقت که آتجها کرد خیر و
چند سب بر سینه و آرح طاعن
زین کشته دریای کردن سیجا
تو چون جبرئیل اندرانی زبالا
سه مدت فرستادم پیغمبر عالم
دو نو پشتم ندیدم جوابی
عقاب خرومند اندر دایح
منتم سخی را پان معانی
منم از ترا و بزرگان سامان
همی که خورشید رخشان بر آید

مقام ترا جبرئیل است طالب
هنرمای تو در شمایل غریب
و ضاقت میادین جمع الکتاب
شود کرد و دیده و این ضارب
چو مرغابی اندر نومی خون طالع
کنی حله بر خصم منکل جانب
بهر کین بدم مرصت را مرقت
کردم مرزا ز جور نوا سب
بیر باشد از خشم پیش عقارب
منم جان عقل و هنر غولاب
که بودند شامان خیر و کواکب
کفد جانور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت رحمت تو خالی
مبادا سعادت پیش تو خالی

وَلَا اِيضًا حَيْلُ الرَّحْمٰنِ

آمد شب از خواب مرا رخ غلبت
 چه مرده چه خفته که سپیدار بنا
 مرغ بدکنم بی جل خویش نیرم
 مرغ آب ز دیده می ناب بایم
 سختم عجب اید که چگونه بردش خواب
 وین نیز عجب ترک خورد باو چنگ
 اسبی که صفیرش زنی می نخورد
 در مجلس احرار سه چیز است فروغ
 نه نقل بود مار نه دسترنی نزد
 و قریبستان بود و نقل یابار

ای دوست بیا را بچو مرداری خواب
 ان را چه دلیل اری بی چون چو آب
 در مردن پیوده چه مزد و چه لواب
 اری عوی خوشی خواب انان می نبات
 ان را که بکاخ اندر یکیش شربت
 بی نغمه چکش می ناب شتاب
 بی مرد کم از است می کمتر از است
 و آن سه سکه بابت و با بیست
 وین سه سکه و بیست و نه بود
 وین نزد بگانی که خرابات خراب

از این شعر
 در این مجلس

ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم
 خوشا که شراب است کباب است

در وصف خزان و ملاح احمد بن اصفیه سلطان مغویا

المثل تدلین با خنر است
 از بسکه در این راه درانگو کشند

ماه شدن آمدن راه رز است
 این راه زراید و چون ره گاه کشند

این شعر
 در این مجلس

چون

کوشان

چون من قریح برک زان بکین کند
 آبی چو یکی کسبه گلی از خرز ز دست
 و نذر دل آن بچش کا فور ریاحی
 و آن سبب بک زاری می مردم بیا
 بکینمه رخ زرد و دیگر نیمه رخ
 و آن بار همیشه و آن زن حامله ماند
 تا بر ترنی بر مریش بچه نژاید
 مادر بچه را یاد و پسر زاید یا نه
 مادر بچه را تا ز شکم مادر پسر
 و نذر شکم بچه او بستر کی زرد
 اکنون صفت بچه انکور بگویم
 انکور بکر دار زنی غالیه ز بخت
 و نذر شکم است یکی جان و دمه
 گویند که حیوان جان باید در دل
 جان نشیندم که بود و لی جان
 جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او

در قوس و قریح خوشه انکور گشت
 در کسبه یکی پسته کا فور گشت
 و ده نافه و ده نافه کست گشت
 که خبله اعضا و تن او را دور گشت
 این را میجان دم و از اخفقا
 و نذر شکم حامله مثنی پسر است
 چون او بچه را زون خورشید گشت
 وین مادر چرامادر بصد بک گشت
 بستر نکند وین بخت است عیا
 که دست برود ز مبر بچه نشاست
 کاین صفتی در صفت او بیا
 و او را شکمی بچه کی غالیه است
 وین هر سه بر او را بچه بیا
 ان را شکمی او جان است روا
 هم رنگ کی لاله که در لاله است
 چون بوی خوش غالیه و هنر باو

در قوس و قریح خوشه انکور گشت
 در کسبه یکی پسته کا فور گشت
 و ده نافه و ده نافه کست گشت
 که خبله اعضا و تن او را دور گشت
 این را میجان دم و از اخفقا
 و نذر شکم حامله مثنی پسر است
 چون او بچه را زون خورشید گشت
 وین مادر چرامادر بصد بک گشت
 بستر نکند وین بخت است عیا
 که دست برود ز مبر بچه نشاست
 کاین صفتی در صفت او بیا
 و او را شکمی بچه کی غالیه است
 وین هر سه بر او را بچه بیا
 ان را شکمی او جان است روا
 هم رنگ کی لاله که در لاله است
 چون بوی خوش غالیه و هنر باو

در قوس و قریح خوشه انکور گشت
 در کسبه یکی پسته کا فور گشت
 و ده نافه و ده نافه کست گشت
 که خبله اعضا و تن او را دور گشت
 این را میجان دم و از اخفقا
 و نذر شکم حامله مثنی پسر است
 چون او بچه را زون خورشید گشت
 وین مادر چرامادر بصد بک گشت
 بستر نکند وین بخت است عیا
 که دست برود ز مبر بچه نشاست
 کاین صفتی در صفت او بیا
 و او را شکمی بچه کی غالیه است
 وین هر سه بر او را بچه بیا
 ان را شکمی او جان است روا
 هم رنگ کی لاله که در لاله است
 چون بوی خوش غالیه و هنر باو

انکور سیا هست و چه هست و عیبت
 عیدش خیر این نیست که است گشت
 پیشوی شد است چون مریم عمر
 زیر که کر استن مریم بدان شد
 استنی و شمر عمر آن پس بود
 آن روح خداوند همه خلق حبیب
 آن را بگر فکشد میدند و بکشد
 آن زنده یکی را دورا که بچسبند
 ناکشتن کشتن صفت روح قدس
 کر قصد جهود آن بد کشتن صبی
 آن را نکند از کشتن نه چایان بود
 آن پس نهی ز همه رنج امان بود
 آن را به موت مکان گشت درین
 چون دست وزیر ملک شرق که شد
 شمس الوزرا احمد عبدالصمد آن
 آن پیش رو پیش روان همه عالم

زیرا که سیاهی صفت ماه روشت
 او نیز یکی دخترک تازه جوانست
 وین قصه بی خوبرو خوشتر از نیست
 این دختر زر زانه لبست و نه دانت
 و ابشتی دختر انکو ز بکانت
 وین رخ خد او ندیده خلق جهانست
 وین را بکشد و بکشد این کجاست
 وین زنده که جان حق خفتی جهانست
 ناکشتن کشتن صفت این جوانست
 در کشتن این قصه همه اصل جهانست
 وین را نکند از کشتن نه چایان
 وین را پس نهی ز همه رنج امان
 بدست امیران و وزیرش مکانست
 از باد و گر آن نیست که از جو در گشت
 شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست
 چون پیشرو نیز که گشتن آنست

سنگری

بسیار است

بسیار است

جن راضی

بسیار است

را

مهتر ز همه خلق جهان او بدو کو چک
 در آنه دوزانه بسر کلک نیابی ✓
 اندر کش چتر گمان بود یقین شد
 ضرر و نگرش نیست که خورده شکس +
 زینار دهن نام نکو بارستاند
 مر حاشیه شاه جهان با حشر
 زیرا که ولایت حشی هست در آن تن
 دست و طبیعت که بشناسد رک را
 چون با ضرر بخت کند قوت او کم
 چون بضر بران باشد نیرو دهن
 این کار وزارت که هسی را بخوا
 بود آن همه کان را غرض مصلحتش
 هرگز ندیده خوردش را بر خود راه
 از پشه غدا و الم و پیل بزرگست
 خسته و تنه ملک بود او دله ملک
 ملک چو چراگاه و رعیت رسد باشد

مهتر بدو کو چک بدست و زبانت
 در آنه دوزانه بسر کلک و نیابت
 و ند نشین چه یقین بود حکمت
 درگاه بزرگان همه ذلت و نیست
 و اند که علی حال نامه گذر نیست
 هم مال دهندست هم مال ستانت
 این حاشیه شاه رگست و شریانت
 چون با ضرر بان باشد چون بضر بخت
 در کم نکت پیم خنق از بهیانت
 ورنه دل ملک را پیم بر تانت
 نه کار فلان این فلان این فلانت
 این را غرض و مصلحت شاه جنانت
 که خوردنش مختشان احد بخت
 و ز مور فساد بچه شیر بخت
 ملک چو قران او چو معاف بخت
 جلاب بود خمر و دست و شور بخت

این را که در این شعر آمده است
 در این کتاب آمده است

لشکر چو سکان رسد و دشمن چون کز کن
 مار را رسد باینست نه زود در ره شوب
 هرگز نکند با ضعیف سخت کجاست
 تا بریم و بر زیر نوای کل خوش است
 عمر و تن او را نه قیاس و نه کرن با
 باد و بهار را ندانند چندانکه بهار است

وین کار رسک و کرک و ره بار است
 نه ایمن از و کرک نه سکن و نه نفاست
 با آنکه بدایدش بود سخت کجاست
 تا بر کل و بر بار خروشن و در بهار است
 چون فضلش را نه قیاس و نه کرن است
 باد و بهار را ندانند چندانکه بهار است

در مدحت سلطان مستور محمد غزنوی فرماید

ضیحا می شود بهر شکلیا شود
 یکدل و یکجان و هم که بوی جمل
 تجرت کردم و داناشدم از کار تو
 تا ز چندان کن بر من کنی صحبت من
 نکشم ناز ترا و نه هم لب و من
 کوئی از دلب من بوسه بقا ضایع
 بدار دل تو نرم کنم آن سر کار
 و کراین عاشق نو مید شود ازور تو
 و او که شایع کز زوشن و دریا هکلی

و کرامت در شکلیا شد فردا شود
 و آنکه او چون تو بود یکدل و یکجان شود
 تا مجرب نشود مردم و داناشد
 تا که صحبت ویرینه معاندان شود
 تا مرادوستی و مهر تو سپیدان شود
 و ام خواهی نبود که تو بقا ضایع شود
 بد زرم نرم کنم که بدارا نشود
 از در خسر و شاهنشده دینا نشود
 سخنی بر دلش از ملک معاندان نشود

معاذ الله

بیش

کشد

از تاسختن باشد شو بخت اور
 بر یک ساعت اندر نشان سرشان
 نیر تا تراشی نشود است
 نه شایسم تا کنجی نخی کم
 شیخ تازی شده را تا بیری طرفش
 این شایطت که از دلها بیرون
 بین کارشان وین مجلس آست
 بن سماع خوش و این آله زیر و بم
 اهی خاک زمین بپنجه صبرند
 جام صهبای که از دست تبغالیه
 امیاب خوشی نبود راحت جان
 لکا بر بخور و کام روی میکن

شو انکشت عدد و تا اشکارا نشود
 راحت می شد متواتر که ز اعضا نشود
 سر و راناکه نپیرائی و لا نشود
 ندهد ز رونق بالیده و بالا نشود
 بر نیفر و زود چون هنر سفر هر نشود
 وین چالی است که از شاهان نشود
 صورت انچشم و دل جسم منور نشود
 نموده از گوش و دل و بهوشن سوید نشود
 تا بهی سنگ زمین لؤلؤ لا نشود
 دست تو خوب نیاشد که بصیر باشد
 تا بنا فند بریشم خرو و سیا نشود
 مرکز این مملکت و دولت نیما نشود

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود فرما

لم امی دوست تو و اینکه بوی تو کند
 شیفه که در عشق و لای تو چن
 کج بر تو جفا و ر تو جفا قصد کنی

لب من خدمت خاک کفپای تو کند
 شاید هم چه من عشق و ولایت تو کند
 نکذا رم که کسی قصد جفای تو کند

اینکه در این مملکت و دولت نیما نشود
 تا بهی سنگ زمین لؤلؤ لا نشود
 دست تو خوب نیاشد که بصیر باشد
 تا بنا فند بریشم خرو و سیا نشود
 مرکز این مملکت و دولت نیما نشود
 لب من خدمت خاک کفپای تو کند
 شاید هم چه من عشق و ولایت تو کند
 نکذا رم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود دل پر تو
 زلف و شاکردی انشان زلف تو کند
 رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی
 بلبس کرد تا ند بدن برده لان
 چه دعا کردی تا که چن خوب شدی
 از لطیفی که توئی ای بت و شیرینی
 میر مسعود کهر چون تو از و یاد کنی
 همه کار توئی ز اسنمای تن خویش
 با شرف ملک ز ابرست خوب تو کند
 سکی زخم شکست سیر هفتاد سوار
 جگر هشت مبار بستن روز رضا
 کاروان ظفر و فافله فتح و مراد
 ز دوپس خطاب دل اندیشه تو
 استخدا ای که کند حکم قضای بدو نیست
 سنک باران غما بار در فرق
 ملک روم بمرواید خواهد که کنون

عجب

ز شکر

بند

بند

بند

تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
 مشتری بست کی بند قبای تو کند
 و ز کند هیچکسی زلف و تهای تو کند
 آنکه از لطف بزم غالی سبای تو کند
 تا چون تو چاکر تو نیست و عای تو کند
 ملک مشرق هست که رای تو کند
 طالع سعد سی سعد عطای تو کند
 خسروی تو دل تو را بهنمای تو کند
 با بهاد دولت را فقر بهای تو کند
 کریمت اونی قلعه کشای تو کند
 تیزه پست ارش دست گرای تو کند
 کاروانگاه بصحرای رجای تو کند
 کر خط و دور تر از دهن کای تو کند
 خربسبکی نکند هر چه قضای تو کند
 که دل او نیت و قصد غبای تو کند
 خدمت و شغل غلامی تو کند

انچنان کرد برای تو خداوند جهان
 همه عدل است همه حکمت و انصاف تمام
 شود اندک جزای تو کند خلق بحسنه
 پیش ازین نیسب بجای تو لطف کرد
 نعمت آجل و عاجل تو بود در ملکات
 من بی تابیرم مدح و ثناء تو کنم
 شادمانه بزمی میر که گردن فلک
 ملک عرش بر خیز می هر روز نشانی

و ان جهان من بپشتنم بر ای تو کند
 هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند
 ملک الکبرش تو اندک جزای تو کند
 از لطف آنچه کند با تو ستاری تو کند
 زانکه ضیاع نشود آنچه بجای تو کند
 شرف از انقراید که ثنای تو کند
 انچنان زیر یکین خلفای تو کند
 همه بر جان و تن و عروتهای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد بحسبی فرزند

وقت بهار است وقت ورود و ورود
 کیتی فروت کشته پشت و درم رو
 بر نایدم که سپید کرد و هرگز
 ز بس چون دلبریت سرتشیم
 لاله تو کو نیکه چو طفلیت و بن باز
 بر کن خفته چو پشت دست در زن
 سو چون طوطی ز بتد منتقا

کیتی راست چو خلد خلد محله
 بنکر تا چون بدیع کشت و مجدد
 سپید دیدم که تازه کرد و دومر
 سرو چو مشق است شش همه قد
 لبش عقیقین و مت کاش اسود
 ز کس چون عشره در میان مجله
 باز بقارش از زبانش عجب

در وصف بهار و مدح فضل بن محمد بحسبی فرزند
 در وصف بهار و مدح فضل بن محمد بحسبی فرزند
 در وصف بهار و مدح فضل بن محمد بحسبی فرزند

ز کس چون ماه و سیاهان
 شاخ گل از باو کرده کردن چنگ
 بلبل بر کل ب غول میان
 مرغ چنان بگلک دناش تبسکی
 کبک دری گزند مهند منباح
 نو ز کل اندر کلا بدان رسیده
 نو ز برداشته ست بر سر زوب
 ابر چنان بر طرد و سیاه بر ابرق
 فضل محمد که هیچکس نشناسد
 صاحب عادت نیک مید ساد
 تا شن بخواهد نصال همه ام
 بار خدايش که جو در او گرم را
 چون علوی حیننی است ستود
 وان هنر بی حد و که هست
 ما بنو درو خد مبارک محمود
 مرد هنرمند کش نیاشد جوهر

لا یچواندر کوف گوشه نشین
مرغان بر شاخ گشته نالان
پایش و پاو خیزان درید
در کلوئی او چگونگی رعب
اینهمه آمدندش چیت بر آورد
قطره بر وجه چون کباب مصعد
نرگس چون گشت چون سلیم مستعد
همچو نهدیب کی کتاب مضر و
فضل محمد چنانکه فضل محمد
قاعده کرمات فائده حد
تاش بادرم نزد کوار همسجد
مینست جزا و در زمانه منزل مصعد
و و طرفه او چنان دو حد مستعد
بست چنان کو هر که بست مستعد
عود نر وید بر او بنبل فنه ند
باشد چون منظری قو + عدا و د

[illegible]

فَاعْلُ فَعْلُ تَمَامُ وَقَوْلُ مَصْدَرُ
حکمت اور از نور باری جنت
شرم زمانی ز روی او نشود دور
کر برود نیل مصداق در قدرش
بیاشپس چون نعل عکبوت که سوزو
هر که فیا مش کند با صف و حاتم
شیر خوا بد پیش او در زنجیر
جام سخا هد بخت او در مطرب
تا کل خیری بود چو روی مصطفی
تا بچرخ در نیک در میان کبر
باش همیشه ندیم بخت مساعد
لبت بی کف بجام و گوش بر لب

والی عزم دست رای مستد
 همت او را ز فرق گرفت رفته
 کوفی بگرشتم ساختند و رخت
 آنچه بنفشه جبر ز کبر و از کرش
 جوشن خورشید را و مرغ خرد
 واجب کرد بر او روزی خرد
 با و نخواست بدست او درود
 اسب نخواست بر او در مسعود
 تا تن سبیل بود چو زلف مجتهد
 تا بچند کور و سیاه فد
 باش همیشه قرین ملک مویه
 دولت قوی تیغ جان و روی صورت

در صفت نور و زج و مع خواجہ ابوالحسن میمنہ کوید

روزی بس خرمستی گیر از باد
خوابسته داری و از پیغمبت است
نیز صفا ای دیگر خوش بخور و خوش

اے مسیح جاننا مانتا ہے کہ کام تو
 امنی و عفو و نافرستی وین و داد
 اندہ فردا میر کیستی خواست داد

[illegible]

رفته و فرمودنی مانده و فرستاده
 می خورکت باز نوشن سمن پل کو
 برجه تا برچشم جام بکف بر بستم
 بار و در خوشاب باز راستن سحاب
 مرغ دل انیکه کشت باد سمن پر کشت
 بلبل باغی باغ و دوشن زبانی نزد
 وقت سحر که چکان خوش زبند و کوا
 رعیدیه زنت برق کند غنمت
 قوس قزح تو بر وار عالم فردو
 باغ پر از جلده شد باغ پر از جلده شد
 زانی غناب کون مدح اب کون
 ویژه تونی رکب سخته تونی
 ای بدل و لیزن کهن حسن
 در همه کاری صبور و پهلوی نفور
 فضل و کرم کردت جو دوست دارد
 ای عوض قناب و خوشاب

بود سمن بودنی کلک و استاد
 روز خوش و رام خوش روز خور و ماه
 تن بی اندیشه سیم کی می شفت افشا
 و روم حو اقباب روی با لانا
 بلبل شینر کشت کبک کلور کشت
 خوتبر از بار بد خوتبر از مام شاد
 ساعتی کجما و ساعتی کج با د
 وقت طرب کردن تیشتر کشت
 بک در می کوس و ارگرد و فانیان
 دشت پر از دجله شد که پر از شک
 ساقی مهتاب کون کی حور اثراد
 نخته تونی در مراز نکت سمن باد
 فاعل فعل حسن صاحب دو گفت را
 کالبه روز نو کالبه ماز لا
 دولت شاگردت خیر عقل او
 تو بلبل چون عقیاب حاسد ملعونت خاد

در همه کاری صبور و پهلوی نفور
 فضل و کرم کردت جو دوست دارد
 ای عوض قناب و خوشاب
 در مراز نکت سمن باد
 کالبه روز نو کالبه ماز لا
 دولت شاگردت خیر عقل او
 تو بلبل چون عقیاب حاسد ملعونت خاد

گفته است مدحتی خوشتر از لعبستی
جایزه خواهم بسم کی کم بدی انکی
سیم توی من رسید جامه نیاید پند
هست وزان پس خوشی جامه زین کشتی
بند نه بنواز بدان سر بفرار بدان
تا طرب مطربت مشرق تا مغرب
بشیر خوشید و رمی خود جمید آ

نسخه

نسخه

نسخه

سخت نگو حکمتی چون حکم بومعا
کز بدی شکی زاید خواهم عیاد
جامه بیاید شید جام بیاید
بر فلکی بر کشتی بند تر بر چکا
چون نکند ز بدان چون کج بیاید کشتا
تا مین و شیر است و امل و استار با
فرخ و مهید و وار چون سپر کشتا

قصیده تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت خشن بن کویا

ساقی پاکه امشب ساقی بکار شد
می و ده چهار ساغر مانوشکو ار شد
هم طبع را بسندش قزانه وار شد
نه در وضع کفتم این چه شمار شد
باده خوریم روشن بار و ز کار شد
خاصه که روز دولت مسعود یار شد
میر اجل که کارش با کارزار شد
تا اینجا نیاست اورا و قار شد

ز انده مرا که ز نکش چون کل نار شد
زیرا که طبع مردم هم چهار شد
تا نه خروش باشد تا نه خسار شد
باری بنیاد خوردن کم از سر ار شد
خواصه که با مرفی اندر کنار شد
خواصه که باده خوردن با بختیار شد
یا در میان مجلس با در شکار شد
او با سرور باشد او با بیسار شد

لشکر گذار باشد دشمن شکار باشد
 هم حق شناس باشد هم حقگذار باشد
 با کار با دیتی با کردگار باشد
 شکرش عزیز باشد دینار خوا باشد
 جشن سده امیر رسم کبیر باشد
 ران بر فردرگام شب اندر چهار باشد
 کریم و راز کوه بر بر شعرا باشد
 سروار عقیق باشد کوه از عفار باشد
 با احمر از باشد با صفت ار باشد
 هم با شعاع باشد هم با شمع باشد
 با کوش خوب رویان با کوشوای باشد
 چون لاله زار باشد چو غر غر باشد
 چمیدن فرازش کوه با بار باشد
 منیر جلیل بر خوزد مار ز کار باشد
 خورشید روی باشد غنچه عذار باشد
 بر چرخ چنگ ساز کی کش زیر و زار باشد

آن که در کوه کوه با بار باشد
 اصحابش ز نور باشد غرضش ز بار باشد

دینار بخش باشد دینار بار باشد
 هم در بدی نیکی اسپاس دار باشد
 در کارهای عجبی با عتیار باشد
 از فقر فقر باشد از عار عار باشد
 آن آیین کوی مرث و سفید بار باشد
 او را حصا میر چرخ عفار باشد
 در کوه از غنچه در سر خار باشد
 این مستعبر باشد دل ستار باشد
 نه اصف از باشد نه احمد ربا باشد
 زیش لباس باشد زانش نثار باشد
 تا خنک و با تعصب با ذوق عفار باشد
 نه لاله زار باشد نه غر غر باشد
 رخسیدن شعاعش کوی قضا باشد
 با قلب بکار می کرد قدما ربا باشد
 از پای تا بفرش رنگ و کار باشد
 زیرش در دست باشد بم استوار باشد

آن که در کوه کوه با بار باشد
 اصحابش ز نور باشد غرضش ز بار باشد
 آن که در کوه کوه با بار باشد
 اصحابش ز نور باشد غرضش ز بار باشد

دستانهای چنگش سبزه بهار شد
 تا کام چشیده باشد تا که بهار شد
 تا پیش از زکریا نذر دگر باشد
 با شغل سعد باشد با خنجر باشد
 و آتش نهفته باشد عسکه اشکار باشد

نور که یقینا دمی از نور دار باشد
 تا بوستان و سبزی با کامکار شد
 و نذر دگر زکریا نذر دگر باشد
 چون آنکه خنجرش بی اضطراب شد
 اندیشه نیرودان فریادش

فی مدح الوزی را بوظایر محمد بن حسن مبیندی قلم برد

با نوروزی می در بوستان ساز شود
 کل که شب ساهر شود و پیر مرده کرد باد
 ابر بهر آن پیش روی همان نبد و لقا
 زرد کل چار کرد و فاحشه چار پرس
 استین نترن برضه غنبر شود
 مرغ بی بربط بر بطلسا خنجر نام شود
 ببل شیرین زبان جو زین اوی شود
 گبک قاصی کند سرخاب غصی کند
 باد همچون و کرد و طرف دیار با
 سر زمان زرد و اندر فکله اعلا کند

تا بهر شش دیده سر کلبنی نام شود
 دین کل پیر چون ساهر شود و پیر مرده
 اسبان بر زخم او در بوستان ساز شود
 یاسمین ابدال کرد و سرو باز سر شود
 دامن او امین بر پلو لو فاحشه
 اسواند و شمع بر معشوقگان ساز شود
 زباف زلف خوان بر سپید ساز شود
 این دین معروف کرد و آن دین ساز شود
 پوشان راست چون کلبه تاجر شود
 مرغ چون باز باریان بر کار ساز شود

نور که یقینا دمی از نور دار باشد
 تا بوستان و سبزی با کامکار شد
 و نذر دگر زکریا نذر دگر باشد
 چون آنکه خنجرش بی اضطراب شد
 اندیشه نیرودان فریادش

نو بهار این مفرش هذر تک پوشیده تا مگر
 غیب سار اول سلطان که از کیهان
 نیست جابر بر کوه بر جویشتن و انکس که
 نسل او کینست و هست خلق او پاکیزه
 پیش او هم کمرست هم محبت حاصل
 قدرش خشمش و شجاعتش بیند
 همتش نیت غالب شود بر همتش
 ای قوی ای قوی طر مرم معلوم
 نبیستار و ای شکر از ان بسیار
 عقل و تن امرت کشت و کشت
 انصیاست هیچ با فاجر نیانیز
 دولت ضایر بجا صلح تو نافع شود
 کمتر اندر خدمت و الا تراز ماهر شود
 تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود
 طالع مسود پیش سخت تو طالع شود

بر روی این نوشته فایده هر کسی
 ان بود که بر روی این نوشته فایده هر کسی

دوست دارد و ستان خواجه بو طاهر شود
 اختیار دوز و کجالات اول احسن شود
 بر کسی جابر بود و بر نوسن جابر شود
 نقش تیرج حنلق او طاهر شود
 مادم بخل ان بود که جو در عامر شود
 مرد باید که جو خشم سخت بر فاد شود
 رست چون بر دشمنان غالب شود
 بیچکس تو قوی ای قوی خاطر شود
 لغت افزون شود که او شاکر شود
 عقل و تن با سو کرد و چون امر شود
 هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
 دولت نافع بجا خشم ضایر شود
 شاعر اندر خدمت و الا تراز شاعر شود
 تا نجم را چشم اندر فلک خاطر شود
 طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

عمارت
 کهنه
 خراب
 کهنه
 خراب
 کهنه
 خراب

در مدح وزیر سلطان خواجه احمد مسای فرمای

باب فی فضل من غفر له ذنوبه

;

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
تا همی باد بهاری باغ را زنگین کند
قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند

کوه خارا را همی چون عنبر سار کند
تا همی ابر بهاری باغ را زنگین کند
بخت تو خوشی کند کفایت تو بالا

در مدح سلطان مسعود بن محمود قنوی صاحب بهار گوید

ابر ازاری برآید از کسار کو بهار
این کی کل بر دسوی کو بهار از غر
خاک پنداری با بهشتی است
این کی گویا چاشنی است چو شیخ
ابر دیبا دوزیبا دوز دوز دوز

باد فروزین بچیدار نیان غر
وان کلاب او در دسوی مرغ زار
مرغ پنداری که هست اندر ملک شیر
واند کربن شوچنیم چو چربش بار
باد غبر سوز غبر سوز دوز لاله زار

این کی سوز دوز را دشن و حمره پیش
نافه مشک است برچ این کزنی در بو
این کی قدری که دارو بوی مشک بتی
چنگ باز است کوئی شاد شک شاه سپهر
این برکت سیر کرده بهار این فرم
زاله باران زده بر لاله نغان نقط
انجمنی باری که باشد بر زمار آب

وان کی دوز دوز را دشته سوز بکار
وانه دشت پرچ این نیکبری در جو بیار
ان کی مشکلی که دارو رنگ در شامو
پای بطانت کوئی برک به شامو
وان بکناب کرده حله مشک
لاله نعمان شد از لاله باران نکار
و پیمان ابی که باشد بر زمار آب

محمود بن مسعود بن محمود قنوی صاحب بهار گوید

این سید مجتبیٰ بن خواجه بدو را پادشاه
 این بدو ترک روپن پو نمیزد
 سر زمان حکم فرستد پادشاه
 این میگوید که دارم ملک از تو عار
 بهجتیار دست او وجود یار
 این نکرد لایق از این عطا
 رایت منصور اورا فتح باشد پیش رو
 این مراد عا جلش حاصل کند بی حیا
 تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
 این کمال ملک او جوید بعد از حرا
 دست او خالی نخواهد ماند سالی
 این زحالی کاه و عانی مسند و علا

نه منی تیغش چو اید بر سر بخت کذار
وان شود در سینه جنگی چو دیو سوار
مرزبان اجش فرستد شتر بار قد
وان همگیوید که دارم دولت از تو
اقتباس از ای او عدلیت عدل
وان نکره و الا بتایید فلک خستیا
یطالع سعد و رخت باشد پشکار
و انوای اجلش حاصل کنی اشتهار
با فلک را در غبار مهسان باشد
و اندوام عمر او خوسد بخیر کردگار
پای او خالی نخواهد بود و پای صد هزار
از شکین عجب شکین باد و مشکین غدار

در مدح سلطان محمود غزنوی فرمایند.

بر لشکرستان نوز و نامدار
دینک پادشاه پنجاب و ریش
اری بر انکسی که پایتخت بود

کروست رای تا خنق قصد کا زرار
چش سده طلایه نوروز نمایدار
نزل بکشد روزی پدید طلایه دار

این باغ و فراخ ملک نوز و ز ماه بود
 جویش پر از صنوبر و کو پیش را زمین
 نوز و ز این وطن سفری کرد چون ملک
 چون دید ما هیان رستان که در سفر
 اندر و دید و ملک او بنار تید
 برداشت باجهای همه مارک سمن
 بستد عا مهایی غریب ضمیر
 در باغمانش اندر کرده از پس کرد
 زینج اچکان سپه بجای بنهید
 باد شمال چون رستان خان بدید
 نوز و ز را بگفت که در خانان ملک
 بنگاه نو سپاه رستان بنار تید
 معشوق کانت از کل و کلنار و سمن
 خنیا کران فاشه و خد لیب را
 نوز و ز ماه گفت بجان ستر
 کرد و درم سپاهی و دیای زرد و لو

وین کوه و کوه پای و این جی چار
 باغش پر از بنفشه و از غش پر از بهار
 اری سفر کنند ملوک بزرگوار
 نوز و ز مه مانند قریب به چهار
 با لشکر کران سپاه کرانه کار
 برداشت پنجای همه سعد چار
 بشکت حقهای زرد و در میوه دار
 در غما کشیده قطار از پس قطار
 زین نیکان سرخ دمان سپاه قار
 اندر ملک ایستاد چه جا سویش
 از فروزیت که سپهر بود و پاد
 هم کج شایکانت و هم در شای
 از دست یاره بر بود و از گوش گوشه
 بشکت نامی در کف و طنبور و کنای
 تا چنبد که برارم از ماه و دی دما
 رنج و جد و سهر و سهر و سهر غدا

این
 نوز و ز
 این
 نوز و ز
 این

از ارغوان کمر گزینم از صیقل زر
توس و فرج کمان گزینم از شاخ بنده
از ابر پیل سازم و از باو پیل
نور و پیش از آنکه سر پرده زود
باین چنین تنج سده لچون طایفه
کفش برونه در نشان بتاختن
چون اند و رسی شبیره و سیاه
در غم و جنبش نیت من که کرده ام
از من حدایک آن همه شرق غرب
ز خفا آمانگویی با او حدیث من
زیرا که هست حکمت و پیش از آنکه تو
با صاحب بکوی نسانی تو این سخن
گوی گزیده و ملک بهفت آسمان
نجاه روز مانده که ما چون جنگان
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی
با فال فرج ایام با دولت بزرگ

از نارون پیاده و وزیران سوار
از برکت لاله ریت و ابرق دور
وزبانک رعایه پیل بشمار
بالستان باغ و عروسان
از پیش رخش تن بهشتاد کاکار
صحرا همی نورد و پاسبان کسی گذار
زین آتش لبند برافروز زرد و ار
نزد و نشت ملک آن بر پاسکدار
در ساعت اینجگر بگذاری جنبه گذار
تو بزر با خویش دگر باره نهیاد
با او موبه به منی کوئی اشکار
تا صاحب منجن برساند شهر یار
ای خسر و بزرگت همیشه بزرگوار
در مجلس تو ایام با گونه کون بشمار
با صد هزار برک کل سرخ کامکار
با فرج حبه طالع فرخنده خفتیار

مر مهران شان را زنده کنی بجز
 چون گذاره کردی و سیخو کنی گذار
 غل بر نهادن تو به چون رود میل
 جز تو نیست کردن چون کسی غل
 دو سال اینده سال آن بود ما بست
 در مدت دو مذهب می توانی ملک
 در یابد آن سپه که به چون گذشتی
 سالار خانیان را با حیل و با خد
 تا بر کسی که نباشد خدای خشم
 پوزمکن که خشم خدای اندر رسید
 تا کج او ضرب شد و خیل او آید
 او مار بود و مار چو استنک او کنی
 که شاه مانگشت و را بود برین میل
 یار بن هزار سال ملکر ایادی
 در زینهار خویش ماری و نند خویش
 از روی او و روی همه اولیا او

از مهران

سند

حکایت

چاپ

کتاب

یاری

ن

نکته

نقد

مر مهران شان را زنده کنی بجز
 زانو مدار کردی و زین سو کنی مدار
 غل تو بر نهادن تو به چون بر استوار
 و اندر نرا ندی پس همچون در آن هزار
 جبری دراب چون محمود نامدار
 جبری دراب همچون زان سبب
 دریا کرده بود و همچون کسی گذار
 کردی همه کون نگویند بخت کسار
 پیش تو نماید و نکند با تو چار چار
 او را از آن یار داند باین بار
 تا روز او سیاه شد و جان او فکار
 اندر جهد ز بیم سوراخ شک فکار
 که شک غار هیچ امیری نمکشته مار
 در عزو در سلامت و درین دربار
 او را ز خانمان و نش را ز روزگار
 مکرده باز داری ای دلو بجلال

در تهنیت نوروز و مدح خواجہ ابوالقاسم فرماید

توتوز فرح آمد و غنم مدو شیر
 ابر سیاه چون حبشی زاده شد
 کر شیر خواره لاله خست پس چرا
 صلصل ملج زلزل وقت سپیدم
 بر پید غدلیب زند باغ شهید
 عاشق شدت ز کس تن تازه بگوید
 با سره دان این پنج بسته رست
 کلنار همچو دوزی استوار کشید
 گوینکه شنید همه شب ز در کو
 بر روی لاله قیر بشکوف پر
 بر شاخ نار بشکوه سرخ شاخ نار
 ز کس خپانکه بر ورق کاشه باب
 برکت بنفشه چون بن باخ شده گو
 وان شیر چو مشک فرو معاینه
 اکنون میان بر میان من است

باطل سعادت با کوب منیر
 باد اچ شیر و لاله تستان کو کی شیر
 چون شیر خواره بلیل کو بی ز صغیر
 اشعار بنو لاس سین خاند و جریر
 بر سر و ز نداف زندخت اردو شیر
 هضم کج و کی قد او شد چو قد میر
 کرده بجای سر بران سر نه ان علی میر
 جواده حریر ز سجاده کون حیر
 تاب نشت کرد بر ویش راز ریز
 کونیکه مادرش به شکوفه افروز
 چون در عقیق ز کس دانی بود صغیر
 خدا کرمی مکن بود مستغیر
 در دست شیر خواره بسرمای هنیر
 در کاسه خیمه کد غنیمت حسین
 کافور بوی باد بهاری بود صغیر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

برجان زندگی کا بوالقاسم کہیں

ولاية	الصف
-------	------

خیزای بت فرخار بیاران کل بخار
وز خوردن او روی شو چون کل برار
و شد نش باشد شجار با شجار
نخلش ملک است بکر دزد و حار
وین کل بسوی نخل بود و ایم طیار
تا ببل توالت بر خواند شجار
تا با دبی در بخت مشک بخوار
کشته سر بر یک از آن قطره بار
سیمین کبری بر سر هر دیش و ستار
اندر سر هر سوزن یک لولوشوار
بر طرف چین بر دو رخ سنج کل مار
بر بریم حمرا کبر کش عطار
بر طرف کل ناشکفته بر سیار
و نذر سرستان بر بشیو ده هموار

2019

بر که گزافان دایره نیکند و باران
کوی علی از سقا طون سپید است
و انگاه فرو بار و باران بقوت
چون این سوده که بود بر طبیعتی
وین جی مغیر بر این آب مصند
کو یکم همه جوی کلابست و حق است
این پیش کلاب و عرق با ده حسنه
از دولت ان خواجه علی ابرجست
ان سید سادات زمانه که نخواهد
از تیغ نبیالابکن رموی بدو نیم
کرناوکی اندر زه عمار بنشانند
ای بار خدا نیکی که همه بار خدایان
هم کو هر تن داری هم کو هر تن
از مردم بد اصل خیر و هنر نیست
کرد و شد لید و چون یکی دام کوتر
یا قوت نباشد عجب از معدن یاقوت

وز با و در او چنین و کس خیر و دوزخ
از باد جهنم شده متحرک شده نمبار
کیه و شرب در صورت انار
در زیر طبق مانده ز نقاش طین احجار
پیش دران بار خدای همه ابرار
جویت بدیدار و خلج است بجزا
در شیشه عطار بدو در چشم خمار
امروز کلابت و در حق و در نهان
شاعر بیکش رخسار و اندست نقفا
و فرخ بنیز و بکند کو کبیا
پسکان پسین ناوک و پیشین سفا
داوند باصل و شرف و کوهر افرات
مشکوت بانجا که بود اهوئی تار
کافور خیر و در دستان سپیدار
دیدار نیک حلقه بسی سیمین نقفا
کل برکن نباشد عجب از معدن یاقوت

جبارتری چون تواضع تر باشی
ای حق که نراوار تو بودت ریت
نکستری خیم بر سیدت بجم باز
جبار همه کار بجام تو رسانید

باشی متواضع تر چون باشی حباب
و نیز در ساینده سزار این سواد
وز دیو نمکون اختر برده شده دار
با دات شب و روز خداوند بکمال

ولا يفت

بدستقان کدیور گفت انکور
حکما پیش از صد و هفتاد و نه
سیان مانه عفت دی نه نکاحی
بنودم سخت مستوری نبودند
شدم استن از خورشید روشن
خداوند نکال عالمین کرد
من از اول بهشتی وار بودم
خداوندم زبانی روی کردست
کما ریدست زنبوران بمن پر
هنیمو هم من ای بهتان که ارمو
نه خنجر خنجر من باز برتری

مراخورشید کرد آستین از دود
 بدم در بستر خورشید پر نور
 نه آیین عروسی بود نه سوز
 گذشته مادرانم بین مستور
 نه مغفولم نه عذر دادم نه بخد
 سیاه و سرنگون فکر و نمند
 رخ من بود چون سپهر من عور
 سیاه و لجن قمار یک و پنجور
 بمن در روی من بر پوست زنبور
 بگیری تخم خری مانند ساطور
 نشانی مرمر بر پشت مزدور

چرا که اینها را در این کتاب ذکر کرده‌ام

بگوئی زیر پائی خویش خورد م
 بچرخست اندر اندازی نکو نم
 لکب سیصد هزاران بر سر من
 بسندازی عظام و لحم و شحم
 بگیری غن من چون آب لاله
 فرویزی چشم خبروانی
 مگر یاری زمین چو شود کرد و
 پس انکاهی فرو داو از خستم
 بیا و شهبیارم نوش کردن

زشت و کردن مزدور و نا طور دو کتف من بسندازی چو شاپور زنی و زین بدان باشی تو ما جور رک و پی هسپهان جلد مشور چو قطره زاله و چون اشک محبور نظر داری در او یکال محبور بود در کار من سق تو مشکور چو کف دست موسی در که طور بیانک خنک و موسیقار و طبور	بگوئی زیر پائی خویش خورد م بچرخست اندر اندازی نکو نم لکب سیصد هزاران بر سر من بسندازی عظام و لحم و شحم بگیری غن من چون آب لاله فرویزی چشم خبروانی مگر یاری زمین چو شود کرد و پس انکاهی فرو داو از خستم بیا و شهبیارم نوش کردن
---	---

وله ایضا علیه الرحمة

نهادم مهر خور سندی بد لیر بدل کز دل بدیده بر زد آذر ز ثمر کان سپیو سوزان سونش زد جگر بریان و پر خون عارض بر بچنک اندر دهان خنک بهر چه داری مر مرا بخواب و پنجر	چو برکت دم دل از دیدار دلیر تو کوئی واغ سوران بر نهادم شر دیدم که برویم اسبجت مرادیدان نگارین چشم کریان چشم اندر شر آتش عشق مرا گفت اولاراحم بیارام
---	--

زجا بقایه جا بسار سیدی
 سکندریستی لیکن دوباره
 ندانم تا تو را چون آزمایم
 مرادش سوزان چو سوزی
 کله داری بر این باره بسیار
 فغان زین باد پای کوه دیدار
 بهمانا ز فراغت اندیده
 بد لب کفتم ای از جان شیرین
 سفر بسیار کردم راست گفتی
 بدانم سوزنش کردی روا بود
 ازین رفتن نکر تا غم نداری
 ره می صعب و شبی تا یک تیره
 هو اندوده چاره بدوده
 کان بروی که باد اندر پراند
 خم شود چو خم زلف جانان

همان از باشته رفتی بحسب
 بکشتی در حبه ان همچون سکندر
 چه مایه بینم از کار تو کیفر
 چه داری عیش من بر من کدو
 فروزه یکدم و در کیسه ساغر
 فغان زین ره نور دهر کستر
 که وار و دور مارا یکت زدیم
 مرا بایسته تر بسیار خوشتر
 سفر نامی همه پیوندی ضرر
 گذشت از گذشته یا داور
 که ز می تو زود بازایم توان کرد
 بیابان بزره انجامی نمشته
 هو چون قیروز و نامون نمقتر
 سپهر را سه چهره بگوهر
 بروی سبز دیار کن غنیر
 مغرق گشته اندر لؤلؤ تر

این شعر از کمال
 شده و تکرار
 و فقره هر سطر
 و تکرار کلمات
 و تکرار
 و تکرار
 و تکرار

و بدین شعر
 و بدین شعر

تاریک کو هر اندر تاج اکلند
مجره چون بذر ياراه مونس
نبات النعش چون طباطب سين
هميگشتم که طباطب خلک را
زمانی بود سر بر زده از کوه
چو زرا نده کرده کوی سيمين
بر چشم اندر ايشان مانده خيره
بر یک اندر همی شد باره تازان
شکم مالان بهامون در هميش
برون رفتم زریک و تشکر کردم
و منده اژدهانی چشم آمد
که رفتم دامن خاور بدینال
از زاده دست هر چه اندر جهان
بباران بهاران کشته فربى
شکوه آمد مرا دو جای این بود
یدج شاه بر جی چون نخواهدم

تبارک بر نهاده غفره معفن
که اندر وقت را و بکشت لشکر
نهاده دسته زبر و پهنه از بر
چو کوی کوی شاید بر دین ایدر
برنگ دروی میخواران فرغفر
شد از دیدار او کیستی مشور
روان مد هوش و مغز و دل مفکر
چو در غرقاب مرد دشتناور
شده نامون بر زبان سقته
بسجده پیش برزدان کروکر
خروشان و بی آرام و زمین
نهاده بر کران باخته سر
زهر چنانچه جهانت او جوان تر
بکرمای خضر بران کشته لاغر
که حالی او نیالی بود مسکر
بر آمد بانگ از و الله اکبر

تواضع کرد بسیار و مکرگشت
 که من شاگرد کف را دایم
 بفرشاه از چمن کذبستم
 و ز اینجا تا بدین درگاه کفتم
 همه بالا پر از پای روی
 کجا بنبرست بر فرش معتمد
 یکی چون صورت مانی نقش

زمن شکوه و سپاس زار و بگذر
 که تو دحش هسی بر جوانی از بر
 یکی موازن من باشد تر
 کشاد شد مرفردوس را در
 همه بالا پر از کالای شستر
 کجا شاخ است بر شاخ شستر
 یکی چون ماه آذر

تو کفشی سیکل زرد کشتنت
 کمان بروی که هر ساعت بر
 بدین حضرت بدانکه رسیدم
 همان کاین منظر عالی دیدم
 کبوتر سوی جانان بال کشاد
 بنانه در نوشته کای و لارام
 بدرکاهی رسیدم کز براد
 سرائی موسادش پیش کارش

ز بس لاله همه صحرا سر اسر
 فروزان تش از دریای اخضر
 که زنی فرزند یعقوب پیمبر
 رها کردم سوی جانان کبوتر
 بشارت نامه زیر پرش اند
 رسیدم دل بکام و کان بکام
 نیارودر کد نشتن خط محو ر
 زمانه چاکر و دولت کد یور

در این
 کلام
 از
 کلام
 در
 کلام

بصد راندر نشسته پادشاهی		ظفر یازی کینیت بوالمنطقه	
		تاجش بر بنشته عهد اوم پتیش در سرشته هول عشر که زن از بهیت او بار کیده چون هو هذرا و تساح و غضنفر	
هم در صفت بهار و مدح سحر یار گوید			
		نوبهار آمده آورد کل تازه فراز می خوشبوی فراز آورد و بر بطنا ای بلند اختر نام او را چرخد بکاخ سوی باغ ای که اندک نور روز	
خج بلبل را بر سحر داور زود		که همی بلبل بر سر و زبانه نماز	
		ای بلند اختر نام او دین کسیر سوی باغ ای که اندک نور و فراز بما عیکه بد بعیت کنون کوشیده بمنید که لطیف کنون تپان	
کریم خواجهی شبت ملک و اشیرین		و در همی تا خن آری سوی خوجان تاز	

کمان
مدن
غضنفر
شیر
نماح
نیکو
نارنج
نیش
زیر

بدوان از بر خویش و بران کنخوین
برامو بچو یوزو بر تیهو بچو باز

ز رستان شکفتان جام ستان بچو
باوه خور لاله سپید شکر چو کان باز
نخل کش دادده و شیر کش و بدنه شکاف
شیخ کش مار فک کن نیره زن و تیهو باز
طلب گیر و نمای و شمر و سواد کسل
طرب و ملک و نشاط و مهر و جو و نیاز
بستان کشور جو دو بفشان ز دورم
پشکن شکر نخل و بکن پسر آرز
افزین بین ببری مرکب فرج پی تو
که یکشب ز بلا ساغون اید بطراز
شیخ نوز و یکچه چو شش بود اندر حمله
هسچان بق جمال و بروش با و حجاز
نایش از پیش ده دستش نهید سید کام
دستش از پیش و چشمش نهید سید باز

نسخه
کتابخانه
شماره
مجله
تاریخ
محل
نویسنده
تألیف
موضوع

بابک که کوه بلز را ند چون شیشه
سم او سنک پدرا ند چون نیش کران

هسپنجین دیرزی شادری خرم
دست ز می می برو بزم بسزیکان
کش و بند و بردار کن کار خود
ده و گیر در چرخ باز در کپوس رود کن
دل ز خویش و کف خویش در رخ خویش

همچنین داده و سینه ترن و نخل کداز
جام بر کف نه و بر نه بدل اعد کار
کین و مهر و غم لهو و بد و نیت در
زرد جام و کل و کوی لب و ای تاز
بر دای و بکشت می بفرود و بفرار

و در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

عاشقار و دیده از شکست دل از پرتاب
عشق بازیدن چنان شطرنج بارید
دل بی شاه باشد و برین گزند
شاهد دل گمشد چنان شطرنج گشته کم
من نیار و مند تو کشم و هر کو چید
انستم که عشق من دیدم بنید همکس
انخدانید که حکمش که بیا زل بر
بست حرص و بجال و خست از بر
وان قلم اندر بنانش که مغزو که بد
آسمان غلی که هست از رفتن آن در

کرسوی و لبر در اند عشق باز
عاشق کرد دل نیاز می ست سو او
ساخته چون شکر شطرنج یکدگر فز
کی تواند با حق شطرنج را شطرنج
عاشق باز تو می زیدش هر گونه نیاز
جسته عده ی خسرو پاکیزه وین پاکیز
پهلوی او یکت بدیدر نشیند باز باز
چون غرض چنین بود محمود و ماحر و ان
دشمنان زو باندات دوست با غرض
هم قدر خان بلا ساعون و سم خان در

سجده

در

قیت یکتا طرازش از طراز افزون بود
 بر کشد تا طراز غیرین از کام بخش
 قات کو تاه دارد در فن شیر دهم
 در نهان خبر فشان در عیان بوی خود
 ای خداوندی که تا نواز عدم پیدا شد
 خدمت تو بر مسلمانان ناز دیگر است
 تا همیستی مانند نذرین کیستی
 نوش خورشید زین نیا زده ملک
 کایت را کو نویس و خازنت را کونج
 پشت بنواشان کن برفق بگوین
 اینست کاران کجرو با نیکو کاران بخور

در جهان هرگز نشیندستی طراز بی طراز
 چون بار و عجبوت از دام خود طراز
 کونیه سپارد دارد قوت کوه طراز
 غیرت او در بضاعت لو بهت او بهت
 بسته شد در بای بخل و ان پیکشت باز
 کر پس او نهی باشد خلق کردن کار
 تا همی غرت باز و اندرین غرت باز
 داد کن بدو کن دشمن کن سکین نواز
 ماصحت را کو فرای حاسد است کو کد
 پیش بت رویان نشیند یک بخوان
 با جبهان خوار و غلبه و بر جهان ارتقا

در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید

آمدت نور و زود جشن نوروزی فرا
 لاله خود روی شد چون بوی ربیع
 شاخ گل شطرنج سمین عقیدت
 کلبک نادر و بسا چون خروار است

کامکار اگر کیمت بی ناز و کیمت بیار
 سنبل اندر پیش لاله چون سرفراز
 و مث بشکین نبط سبزه شطرنج باز
 مرغکان چنان شاعران پیش این نافر از

در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید
 در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید
 در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید

شماره ۱۰۰۰

در مدح خواجہ ابو العباس کوید

سپار سله قی زترین بنید و سیم کاس
 بنید خو که بنور و هر که می بخورد
 نگاه کن که بنور و چون شدت جان
 فرو کشید کل ز روی بندار روی
 همی نگاه کند ابرش اسکا هسی در
 درست کوئی نتااست کشت باد صبا
 جغتند از کجرا زور و پاندارد گوش
 هزار و ستان این مدت منو چهری
 بزنگ بار خدا یک ایزد و تعال

بیا ده حرمت قدر بهار نشینا
 نه از کرده که هست از عدد و اناس
 چو کارنامه مانی در ابجد و قرطاس
 بر او رید کل مشکبوی سمر بر اس
 هسی عید کند باو باد و وی شس
 درخت کل مثل چو کتیرک شمس
 بنفشه را بنجر از کرک پانده و پاس
 کند رویت مدح خواجیه ابوالجاس
 بکانه کرد و توفیق از جمیع اناس

مهر بگردان غیرات مرور بهت
نزار باز غمزه بستی تراست بخلق
چه عدل او باشد آنجا که نباشد جور
خدای عزوجل از شش بگرداناد

همه بداند نالست مرور او سواس
نزار بار را هر قوی تبت بیاس
چو امن او باشد آنجا که نیست هراس
مکاره دو جهان و سادو خناس

در مدح سلطان مسعود گوید

سمن بوی آن سوز لعلش که مشکین کشت
دو مار فیلای عینیش دو مار زلفینش
بنجواب اندر سحر کمان خیالش بایدهام
زنجواب اندر چه بخرم سیر کردم و دیدم
مراب عاشقان آید شور سالار
کرشم عشق آن جادو سپرم دل بداد
ز سالاری بیا همی که سید بزم
مراب عاشقان ملکیت زیوت شایان
تبان پیش نشاندی بهرم با عاشقان
میان عاشقان اندر یکی شایق کست
طهر عاشقان بودی بدل عشق برت

عجب بی رتبت کرد و زوشی عشق
که نهم بهت مارافای بهر بهت تریا
همی بوسم سر لعلش آن جزار آتش
از آن جادو وزان بهوسه چشمش
که طومارش کل زدهت شرکات
کنون بهوشاقی کشت جادو کرد و کرد
نزار بهر سیرم من از آن دو چشم زار
که تاسم از ره حکمت ادی او افکش
بلای زلف معشوقان جدا کردی غشا
جفا کردی هر آنکس را که بر کشتی زینش
چو خسرو حافظ خلقت از نزدیک خلش

کتاب
نزار بهر سیرم من از آن دو چشم زار
که تاسم از ره حکمت ادی او افکش
بلای زلف معشوقان جدا کردی غشا
جفا کردی هر آنکس را که بر کشتی زینش
چو خسرو حافظ خلقت از نزدیک خلش
ملک مسعود

ای ملک مسعود بن محمود کارزار
 بهم بداندو کاستفاق فعل از فاعل
 از همه شاهان چین لشکر که آورد و که
 همچنان باز از غرسان آید بر پیش
 تی فراق تو دل تابندگان اسخه
 در جهان داران شایان خداوندان ملک
 بگیر مال کرد و سپه باد و آب هم
 تا شکون ز برش زمین سیکون
 لایش کرد و از کز کزانت مسکف
 مسکالت که برادر از کز پاسبان
 ای خداوندی که نصرت کرد لشکرگاه
 سفرهای تو دیدند و مهر تو خلق
 و ز کارشادی آمد مطربان بایکون
 بساید همسان را تیرگی و روشنی
 باد و آتش و حیستان از زندان و

پنی ان ترکی که چون او بر زنده چنگ
 بکسلد بر شک است عاشقان بر شک شک
 چنگ او در چنگ او همچون خمیر عا
 عاشقی کو در میان خویش بر تبه است جا
 زنگی کوئی نبرد در چنگ او در چنگ خویش
 واندر ننگستان او را بر بر شمشیر ای
 کوئی دیبا با ف رو در میا کارگاه
 بر سماع چنگ او باید سید خاچور
 خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهران
 و او حسن عارفان اسپهبد عادل و د
 ایچن تشن بود در چشم او تشن آب
 از زنی باشد به پیش حمله اش از رنگ دیو
 تیغ او در مح اویت و کرزا و
 کا ضرب کا طعن کا ه می کا ه
 فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و
 افیرن نامرکب شید ز رنگ زخمش رو

این شعر در وصف چنگ است
 و در بیان حال عاشقان
 و در بیان حال سماع
 و در بیان حال تشن
 و در بیان حال طعن
 و در بیان حال سوز
 و در بیان حال دیدن
 و در بیان حال زخم

از دل ابدال کمر زده بصدغ و سبک
 چون کسدر این خویش از موی او شک
 با خروش و با نفیر و با پیرو با غرک
 بسته است زلف معشوقا لکن شیر
 هر دو دست خویش بریده را و مانند
 جنبش بر لب و لب و مد شدی لب سپر
 و بهی و در بکار اندر بیک نامک
 می خوش آمد خاصه اندر مهر کار با
 بر سماع چنگ خوشتر باشد و روشن چنگ
 ان کجا تنها بکشیک خیر نیا روز رنگ
 کنگ چن یا بود با جو و دریا چو
 شبه باشد پیش کرده اش پور شک
 دست او و جام او و کلک او و پانک
 کا جو دو کا خط و کا نرم و کا خنگ
 ز ز بار و مشک سایی زرد چهر و سرخ
 انکه روز جنبک بر پشتش نهیدین نک

این شعر در وصف چنگ است
 و در بیان حال عاشقان
 و در بیان حال سماع
 و در بیان حال تشن
 و در بیان حال طعن
 و در بیان حال سوز
 و در بیان حال دیدن
 و در بیان حال زخم

دست او پای او و سیم او و چشم او
 برده ران برده سینه برده زانو برده
 دشت را و پیشه را و کوه را و آب را
 باشند با بدن با رفتن و برگشتنش
 سیاه چون بوی سیاه چون بوی سیاه
 پیش چون کس و جویان کس و جویان
 ای رئیس مهربان این مهرگان حرم
 خرد به کنون بر زده می ستان کنون
 گاه سوی روم شو گاه بی سویی
 تا بر آید سخت سخت از کوه منع مانع
 با و عزت نیر و ال با و عزت سکر
 بخت بی تقصیر محنت روز بیک روز

ان شیر و پل ان کور و ان نیک
 از هیون از بر و ز کور و ان نیک
 چون کور و ان نیک و چون نیک
 ابر کرو و با و کند و برق ست و خرج
 سم چو لاس و لاس چو ان نیک
 راه و اید و چو کس و کس و کس
 قور و مایه و ان تو کن و فرست و نیک
 مشک و زاکون و نیک و نیک
 روی مشوق تو روم است و نیک
 همان است نیک از نیک و کور و نیک
 با و سعادت نیک است و با و نیک
 و بر بی تبلیش نیک و نیک

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 ان شاء الله تعالی
 این شعر را در کتاب
 الفیاض فی الفیاض
 نوشته اند

در مدح دستور لوزا خواجہ احمد وزیر سلطان محمود کویہ

الایا نیکو حین فرو مل
 نثره زن نر و نیکو نیک
 نماز شام نزدیکت امشب

که پیش است نیک و نیک
 شتر بان همی بند و نیک
 و نورشید و نیک و نیک

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی الفیاض
 نوشته اند
 و این

فروشد آفتاب از کوه بابل	ولیکن ماه وار و مقصد بابل
که این گفته شود زبان گفت مایل	چنان دو کف سیمن ترازو
که گرد روز چو نین زو و زایل	نذاستم من ای سیمن صینور
بر این کردون گردان نیست غافل	بس و تو غافلیم و ماه و خورشید
که کار عاشقان را نیست حاصل	نگارین من ساز گردو مگری
نندیکت روز باز جویش حاصل	زمانه حاصل هجرات لا بد
بیاید از شره باران و ابل	نگار من چو حال من چنین دید
بر آگد از کف اندر وید و پیل	تو گوئی پیل سوخته بکف دشت
چنان مرغی که باشدیم پیل	بیاید ابقان حنیران بر من
بکام حاسدم کردی و عاذل	مرگفت ای ستمکاره بکام
بدان گامیکه بازاید تو اعل	چه انهم من که باز آئی تو یا نه
فروایت از من چون حایل	و مسا عدد حایل کرد با من
ولیکن نیستی در عشق مایل	ترا کامل بسیدیم بهر کار
که جابل کرد و اندر عشق عاقل	حیکمان زمانه است گفتند
نیم من و سنون عشق جابل	نگار خویش را گفتم انگار
چنین گفتند در کتب ایل	ولیکن اوستادان هجرت

که عاشق طعم وصل انگاه داند
بدین دودی مذاستم که مارا
ولیکن بقاقاسمانه
غریب ازماه ولاتربنشد
چو برگشت ازمن ان مشوق مشوق
نگه کردم بگردکاروان گاه
نه خوشی دیدم انجاونه
نجیب غیش راویدم بیکسوی
کشادم هرروزانوبندش اردت
نشتم ازبرش چن سخت بلعیر
همی راندم نجب غیش چون باد
چو مساجی که پماید زین را
همیرقم شتابان درپایان
بیابانی چنان مردوچان سخت
زبادش چون همی بفسرده درتن
سوادشب بوقت صبح برتن

که حاجت کرد و از چرخان عاجل
سفر باشد بجای باجل
کند تدبیرهای مرد باطل
که روز و شب هوس بر دنبال
نهادم صابری را سنگ بدل
بسجای حسیمه و جای رواعل
نه رگب دیدم اینجا نه راجل
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
فرو هشتم نمودش تا بکمال
سخت او چون کی عفت ثایل
همی گفتم که لغم ^{سخت} ^{دانا}
همینکه دم بک فتر و منزل
بسپو دم پای او مرا حل
کز خارج نباشد هیچ داخل
که بادش دشت طبع زهر قاتل
همی گشت از بیاض برف مشکل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰	طبقه بار سرزین مرا حل	۱۰	زنج گشته شمر با همچو سیمین
۱۱	تو کوئی داردش تباری سل	۱۱	بسی بگذاخت برف اندر پاهای
۱۲	همی برخواست از تختار او گل	۱۲	بگردار سر سیمشای ماهی
۱۳	برآمد شعیان از کوه موصل	۱۳	چو پاسبی از شب دیزنده بگذشت
۱۴	بگردار کمر شمشیر هر قل	۱۴	بنات لغش کرد اهنک بالا
۱۵	چو کشتی کور سینه زدیک ساحل	۱۵	رسیدم من فراز کاروان گنج
۱۶	چو از جل جلال از حلال	۱۶	بگوش من رسید از خفای
۱۷	بسان غذایی بی با عا دل	۱۷	جرس بستان گوناگون همیرد
۱۸	که طاهسی است بر پشت حواصل	۱۸	عماری از بر ترکی تو گفته
۱۹	معلق شده و تبار روی ران	۱۹	جرس مانند دوترک ندین
۲۰	شده وادی چو اطراف سنابل	۲۰	زنوک نیز مای نینده داران
۲۱	بدان کشتی روان زیر جایل	۲۱	چو دیدم رفتن آن بی سرکان
۲۲	الا یادستگیر مرد فاضل	۲۲	نخج خویش را گفتم سبکتر
۲۳	بجسم کت اسنین باد امفاصل	۲۳	بچرکت غبرن باد احساکاه
۲۴	مساز لیس بکوب راه بجل	۲۴	بسیان در نور دو کوه بکدا
۲۵	فرود آوردن اعشی بیجا بل	۲۵	فسرود آورد بدر کاه وزیرم

این کتب در کتابخانه
 قاجاریه در تهران
 در سال ۱۲۸۵
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۵
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۵

بجائی در کہ دستور کو راست
وزیری چون یکی والا فرشته
وزیران دیگر بودند نیزین پیش
حدیث او معانی در معانی
ہمسی تازو بعد میر معبود
در اید پیش او بدرہ چو قارون
شود از پیش او سیل چو بدرہ
بلرز از نینب او ہنہنگان
ایلا اقبال جاودان تاب
توئی طلس خدا و نور خالص
یکی غلی کہ ہم غل است ہم نور
کہہ داری ہند داری بہر کار
توئی و تاب نال و جز تو دایم
خداوند امن انجامد ستم
یکی شعر تو شاعر تر ز حسان
افاضل تر تو تا زند بسوار

معالی ازا عالی و راسا قل
چو در دیوان چو در صدر محافل
همه دیوان به دیوان سایل
رسوم و فضایل در فضایل
چو پیغمبر نبو شیروان عادل
در اید پیش او سایل چو عادل
رو و از پیش او بدره چو سائل
بلرزد کوه سنگین از زلازل
اساس ملکت و شمع متایل
بگیتی کس شنیدست ایر شمایل
یکی نوری که هم نورست و هم ظل
بزرگی را چنین باشد و لایل
توئی ضال چو دجرتو فاعل
بامید تو هست مفضل
یکی بلفظ تو کا جلت ز کائل
که زنی فاضل بود قصد فاضل

نہ ہر ایک شکرینہ از لہبایں طاعتی و غیرت و عیال و منہ عیال کا کفن و دفن و شتان

بر دم هر طایوس ماه بر سر بند کلاه
 کردن مهر خمری معدن چندی مشک
 رنگ و رخ لاله را از ندو خود
 ماهی در آب یک دارد و خبر عین زره
 یاد زره که شد است آب سلسل زره
 صلصل خواند همی شعر لبید و طیر
 بر دم هر طایوسی صد قمر و سی متر
 مرغان بر کل کنند جمله نیکی دعا
 شاه جهان بوسعید ابن عین دول
 بار خدائی که او خبر رضای خدا
 از بر ایل زمین و ز بر بخت پدر
 زوی ندارد کران بر سپه خبر
 دولت او غالب است بر عدو خدا
 عاقبت کار او در دو جهان خیر
 نیست بید و نمون نیست بید مضطر
 شرم خدا فرین بر دل او غالب

بر رخ و راج کل رب طوی لقم
 دیده هر کنگی مسکن جوی بدم
 شمع و کل زرد از می مشکست شمع
 آهوی در مرغزار دروسین شکم
 ابر شده خیمه و در باغ سلسل خیم
 ناز و و راند همی مدح حبس بر و خیم
 بر پر هر کنگی نه زخم و ده رستم
 بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
 حافظ خلق خدا تا صد دین اعم
 بر همه روی زمین منتی یک قدم
 هست چو شمس الصبحی است بر عالم
 مال ندارد و دروغ از خشم و خبر خشم
 طاعت او واجب است بر خدام و
 عاقبت کار او خیر بود و لاجرم
 نیست بید و بر و بار نیست بید شرم
 شرم نکو خصلتی است در ملک مختصر

در این مثنوی
 از جناب
 شیخ
 محمد
 باقر
 مجلسی
 در
 شهر
 قم
 در
 ماه
 رجب
 سن
 ۱۲۸۰
 قمری
 در
 روز
 پنجشنبه
 در
 وقت
 عصر
 در
 محفل
 درس
 در
 مدرسه
 علمیه
 در
 شهر
 قم

بد نسکالہ بخلق بد بود هرگز نش
 دیو است انکس که هست عاصی امر او
 ایزد هفت آسمان گرد است اندر قرآن
 خضر و مائش تو جسم سلیمان است
 بانه نزدیک من این سو کند نیت
 یاکشد شان سپیل یاکشد شان مین
 تیج دوستی زند بر عدوان خدا
 تزی ملکت شاه جهان تیج کین
 بلکه ز بهر خدای تزی خلق خدای
 دانی کاین قصه بود هم بک پور است
 هم که بلام کو هم که نوشیوران
 اخر چهره بود خبر که خداوند حق
 آخویری مانند استم اشکران
 ایزد ما اینجهان تزی جور فرید
 فایده بین تا کجاست فضل سپهر گرا
 و او بر خسرو است عدل بر شهر مار

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

و انکه بدی کرد هست عاقبتش ندم
 و بود امر خدا عاصی باشد نعم
 لغت این اند جای بر تن دیو درم
 و ان سر شمشیر و ملک سلیمان جم
 کر نه دیوان ملک دو در بر و بر
 یاکشد از دست تیغ یاکشد اردن
 هیچ سپهر زد دست بر دوش
 تزی تخت و چشم تزی کین و درم
 و ز پی رنج سپاه و ز پی شر خدم
 هم که بخت نصر هم که بک بوجم
 هم که ارد شیر هم که یورستم
 اخر سپکانه را دست بند بر عظم
 ز انکه جهان افرین دوست نداشت
 تزی جور و وفا و ز پی کین و نعم
 کیت عظیم لفعال کیت کریم استم
 جو در شاه شرق بخش مال و نعم

اوست خداوند بک اوست خدا خلق
تا نکند کس شمار جنبش خنجر فلک
شاد روان یاد شاد شاد و شاد کام
دست سوی جام می بای سوی تخت زر

اوست مهتاب بجا و ست مصفا بدم
تا نکند کس بدید منبع حذر اصم
کجش هر روز پیش رخس هر روز کم
چشم سوی روی خوب کوش سوی

در مدح نبوچهر بن قابوس که ید

بر اندر کوه ابرو مار زدن
بسان یکی زنگی حاطه
همی زاد این دختر سر سپید
جز این ابرو جز مادر زال زر
بسی اندر از هو اضر و خرد
نشند ز افغان بیالینشان
تو کوئی بی باغ اندران روید
بسی خواهر انسد بر راه زر
بپوشند در زیر چادر همه
ز زانان بر نوک کوئی که هست
چنان کار کا سهر مستند شد

چو مار شکنج و مار زدن
شکم کرده سسنگام زادن کران
چو پیران فرقت جنبه سران
تراوند چو نین سپر مادران
چو جنبه سپید اندران دختران
چو نو وایکان سیه معجران
صف ناز بود و صف عرعرا
سیه موز کان و سمن چادران
ستبرق ز بالای سرتابران
کلاه سیه بر سر خواهران
زمین از در بلخ تا خاوران

در مدح نبوچهر بن قابوس که ید
چو مار شکنج و مار زدن
شکم کرده سسنگام زادن کران
چو پیران فرقت جنبه سران
تراوند چو نین سپر مادران
چو جنبه سپید اندران دختران
چو نو وایکان سیه معجران
صف ناز بود و صف عرعرا
سیه موز کان و سمن چادران
ستبرق ز بالای سرتابران
کلاه سیه بر سر خواهران
زمین از در بلخ تا خاوران

در دو بام و دیواران کارگاه
 مرا این زنکیان را چکارا و قشاد
 خردند کاغذ ازین پشتر
 شود کاغذ تازه و تر و خشک
 ولیکن شود تری این فسنون
 شده ایگه ان فسنون زینج
 چو سندان اینکران کشته یخ
 براد بریزان ترک از هوا
 چو بهتر خبر گاه طارم کنون
 فرو برده مستان نمر از پیشی
 بجوش اندران و یک بهمنجه
 سراب زن در سوراخ
 کباب از تنوره بر آید بجسته
 یکی نامدار که بانام او
 خداوند ماکشته منست و خراب
 بعمری چنان کو هر پاک را

در دو بام و دیواران کارگاه
 مرا این زنکیان را چکارا و قشاد
 خردند کاغذ ازین پشتر
 شود کاغذ تازه و تر و خشک
 ولیکن شود تری این فسنون
 شده ایگه ان فسنون زینج
 چو سندان اینکران کشته یخ
 براد بریزان ترک از هوا
 چو بهتر خبر گاه طارم کنون
 فرو برده مستان نمر از پیشی
 بجوش اندران و یک بهمنجه
 سراب زن در سوراخ
 کباب از تنوره بر آید بجسته
 یکی نامدار که بانام او
 خداوند ماکشته منست و خراب
 بعمری چنان کو هر پاک را

چنان زنکیانند کاغذ کران
 که کاغذ کرانند کاغذ خزان
 نه کاغذ فروشان نه کاغذ خزان
 چو خورشید سختی تابد بران
 چو تابند پیش اندران نیزان
 چنانکوس رو بین اسکندران
 چو سکران ابرمازندان
 چنان تپک پولاد اسکندر
 بحرگاه طارم درون اذان
 برآورده و از خنیا کران
 بجوش اندران همین قیصران
 تن باب زن در کف لبران
 چو خنیر و قبهای جوشنور
 شد سندان نام نام اوران
 گرفته دو بازوی او چاکران
 نیاید یکی کو هر پاک را

بدوست داد از تن خویش تن
 کسی که دهد از تن خویش داد
 برایشانای او نیست تاب
 ترا کویم ای سید مشرقین
 در آمد ترا روز بهمن خبر
 می بخشد از خور ز دوست
 می زعفرانی که چون خورشید
 نه بارنگ او بادت نک کل
 ز راهلگران راشی کن طلب
 بزمی سپنجین سالهای دواز
 دو گوشت همیشه سوی کج کاه

چوینک بودان و کج محضان
 بنایدش رفتن بر داوران
 کرانی پیاده منم با حنبران
 که مردم سزایند تو نام آن
 بغیر و زی این روز را بگذران
 که کوئی قضیبی ست از خیزران
 سوی دل رود راست چون حق
 نه با بوی او ز کس صبر آن
 که رامش بود ز در اشکر آن
 دمان و دمان چمن چران
 دو چشم همیشه سوی احوان

در مدح سپهسالار شرق علی بن عباس علیه السلام صادق گوید

بشی کیو فروخته بدامن
 بگردار زن زنجی که هر شب
 کنون شو پس بر دو کشته فرو
 شبی چون چاه پرن شکست و تان

پلاسش معجز و قیرش کز زن
 بزاید کو کی بلغاری آن زن
 از آن فرزند را شنید سترون
 چو پشتر در میان چاه امن

این شعر در مدح سپهسالار شرق علی بن عباس علیه السلام است که در کتاب تاریخ طبرستان و در کتاب تاریخ طبرستان و در کتاب تاریخ طبرستان

ثریا چون منبث شده بر سر چاه
 می برکت کرد قطب جدی
 نبات لغش کرد او همیشه
 و م عقرب تابید از سر کوه
 یکی تپست این منبر محزه
 لغایم پیش او چون چار خا طب
 مراد ز پران اندر کیستی
 غان بر گردن سرش فکند
 و مش چون تافته بند بر شمش
 بهیر اندم فوس را من تقرب
 سر از البرز بزد و قرص می کشید
 بگردار چراغ نیم سده
 بر باد بادی از قفسای بابل
 تو کشتی که سینگ کوه سیلی
 ز روی بادیه برخواست کردی
 چنان که ز روی دریا باده اوان

این شعر از
 میرزا
 محمد
 باقر
 شیرازی
 است
 و در
 کتاب
 گلستان
 آمده
 است

دو چشم من بدو چون چشم شیرین
 چو کرد باب زن مرغ مستمن
 چو اندر دست مرد چپ فلان
 چنان چون چشم شامین از نیشمن
 زوه کردش نقطه از آب رویان
 پیشین چار خا طب چار مؤذن
 بکشنده نی و سرکش نی تو سن
 چو دو مار سینه بر شاخ چندان
 سمش چون زهره بولا و دوان
 چو انکشتان مرد و غوغا زن
 چو خون الموده دوی سر ز کن
 که هر ساعت فرون گردش رو
 بوازش خار و درو باره بکن
 فرو و اردی بجار صد من
 که کتی کرد سپهر خرد کن
 بخار آب خیزد ماه به سن

ویا پیرهن نیلی که دارد
 رسیدم من بدرگاه که دوت
 بدرگاه سپهسالار مشرق
 علی بن عبید الله جاهد ق
 جمال ملک ایران و توران
 خسته و قونی برهنه و بی
 سیاست کردش بهتر سیاه
 یکان کشته از اهل زمانه
 تهنیت کار از ای کوبینره
 فرزندان تیغ او همگام بهجا
 بطول و عرض و رنگ و کوهر و حد
 که بر زین و بیدان در بند کرد مرد
 اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
 چو پرکاری که از نسیم باز درخی
 الا یا اقبال جاودان تاب
 شیندم من که بر پای ایاده

ز شعر ز روینمی زده بدامن
 از انجیر چو زمانی رخسار
 سوار نیزه باز خنجر او زن
 وسیع الشان امیر صادق نظر
 مبارک سایه ذوالطول و المن
 که در هر فن بود چون مرد کفن
 ز لیغ ببتش بهتر ز لیغ
 بالفاظ مستیع و رای متفن
 کند سوراخ در کوشش تهن
 چنان بیای بود قلمون ملون
 چو خوشبیدی که بر تابد ز زون
 بداند در زمین بشتادار زن
 بیکر خمش کند و نیمه جوشن
 ز هم باز اوشتند اندام دشمن
 هست و ریا رجوی حاسد افکن
 رسیدی تا برانود دست بهمن

این شعر از کاتبی است که در
 کتابخانه مجلس شورای
 تهران موجود است و در
 نسخه‌های دیگر نیز
 دیده شده است.

رسد دست تو از شرق برب
 زنمان دشمنان در پیش ضرب
 چنان چون کوه کان از پیش احمد
 نسب داری حب اری فردا
 آلا تا مومنان داند روزه
 بریزد از درخت ارس کافور
 بدریا بار باشد عنبر تر
 زیاد می خرم و خرم زیاده
 گوشه خور طرب کن جاودان
 چشم بخت روی ملک بنگر
 بدولت چرخ فرقت پارا
 همه ساله بد لبر دل هستی ده

را قصای مدین تا بیدین
 بیا موزند امانهای شیون
 بیا موزند انجدر را و کلین
 ازیرا نیست پاکت مسکن
 آلا تا مهندوان گیرند لکین
 بخیزد از میان لادلان
 بکوه اندر بود کان خا هن
 میان مجلس ششاد و بچین
 درم ده دوست خوان شین کن
 بدست بخش پای سعد بشکن
 بنعت خانه همت پنا کن
 همه ماهه بگردان دن هستی کن

در این مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین
 در میان مجلس شاد و بچین

کوه

وَلَنْ	همه روزه و چشت سوی مشوق همه وقت و دو گوشت سوی ارغن انضا
ای پیکر منور محروم و خون چکان روشن درون نقبه دل کرم و زانخوا	لبان شیرینم دروینده کشون تشنه نهد خاک و معموره دودمان

گوئی سمندری که در تپش کنی تمام
 با آتش موازنه با خاک ارتفاع
 ترکیب از طبایع و مستغنی از خوا
 بهواره در فضای تو هم دیو و هم پری
 اوج تو در خفیف و ذبال تو در سبوط
 با خاک در تواضع و وز با و محترز
 از آبت است طاعت و از تپش نظم
 هم دیو با فضای هویت گرفته انس
 سطح تو دلکشای هوای تو دلیر
 از چرخ استقامت و از چرخ استقامت
 در سخت نت و درخ و در صحن باغ غلد
 خاکست طینت تو با آب هم مزاج
 چون کی جدا نمیشوی از تحت کفیف
 خلقی فروبری زدن و مردیکست
 از خاک و باد و تپش و آبت زیان
 خالی بنا چشم و دل از آبت تپش

تپش
 آبت
 تپش
 تپش

یا مرغ ابی می که در آبت و مکان
 با انحراف مقابل با آبت اقران
 در موقت جهنم و در ساخت چنان
 پیوسته در هوای تو هم پری و هم جوان
 وضع تو در آتش و سنجارت و همان
 و ز تپش نشین و آبت آتشیان
 با آبت استقامت و در تپش قران
 هم انس در مصاحبت پروریده جان
 صحن تو دل نشین و هوای تو دلستان
 هم چرخ زبردست و هم مجر زردان
 در جنب ت کلنج و در جوف کلتان
 دلویت طالع تو با حوت همخان
 چون جم کر نیست از جام گیران
 لیکن برادری همه را دیگر از زبان
 تا حکم لب بر سرشش بود روان
 نایا دو خاک و تپش و آبت در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد بر کشی	در دم ز چشمها شود چشمها دور
محروری و تو دفع حرات کنی باب	لیکن ترا فطرط و طبیعت بوزیان
اور آب آتشی ز دل گرم و چشم تر	
چون دشمنان خنجر و نیزه بر زبان	
صدمت لیا ل نه قصد و پنج و چارو	چون نه تمام کریم به خدایگان
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم	شاه ملک نشان امیر ملک نشان
عاجز فکر رفت او کینه دور بین	
قاصر زور کن رقت او عقل خورده	
آبیت پیش خنجر او تیغ اردشیر	خاکیت پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر به سپر موسکاف او	چون می سر زد و شود از فرق فرق فدا
ای در سخن زبان ثنای تو کامکار	
وی در دمان زبان جا تو کامران	
شطری ز کارخانه حکم تو کاینتا	سطری ز کارخانه حلم تو کن فیکان
کیتی بطبع عنصرت کشته مدح گیر	اختر برای انوریت کشته مدح خور
قلب فلک شکسته سناست بکلمه آنکه	
روین منت حکمت و افلاک بشعوان	

بردم ز تیر زهره شکاف تو شبی	افغان زه بر او را ز کوشه کمان
بشاید که چرخ کج و سرکش و بندکان	بند و کمر منطقه پیش تو در میان
اقا و از کمان توزه در دمان تیر	برده زبان خجرت آب از رخ
تا کا و آسمان کند قصد سیله	تا راه کهکشانش در راه کهکشانش
جاه تو بر دوام و جلال تو بستم	ملک تو بی زوال و بقای تو جادو

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری میگوید

ای ماهه بر میان فرق جان خوشین	چشم زنده بجان جان زنده بن
هر زمان روح تو شمع از بدن کمر کند	گوئی اندر روح تو منضم هم بگرد
کرده که کوب چو پند اندر دی لب	در نه عاشق چو گرایی می زنجیر
کو کبی آری و لیکن سبب است موم	عاشق آری و لیکن هست معشوق
پیرین در زیر تن پوشی پوشد پیری	پیرین تن تو تن پوشی می بر پیرین
چون میری آتش اندر تو رسد زنده بود	چون شوی تا پیرتر روی از گردون دون
تا می خندی می گری این لب نداشت	هم تو معشوقی عاشق هم بی هم نشین
بشگفتی بی نوبه او پیر می پیر	بگری بی دیدگان باز خندی پیر
تو مرا نمی بینی من ترا نام نداشت	و شمع شمع هر دو دستدار سخن
خویش من بویم هر دو بر مراد و دست	دو ستار در آغوش و ما و با بد نظر

ح

لحظه

لست
در این

هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو دگر
 آنچه من برون نهادم بر سرت بزم نمی
 اشک تو چون زر که بگذازی بریزی
 راز دار من توئی چه ارمه یار من تو
 روی تو چون شبنم بود شکفته باد
 رسم ما خفته بر دشت و من از بر ترا
 از فراق روی تو گشتم عدوی قفا
 من دیگر یارانم خود را از مودم خالص
 تو همی بانی من تو بمنم تو همی
 استاد و استادان مانده غصه
 شعرا چون طبع او هم بی تکلف هم
 نیست فردوس یک لفظ نیست
 تا همی خوانی تو شعرا شهنشاهی
 حلم او چون کوه و مدر کوه او کفایت
 کاه نظم و کاه نشکر کاه مدح کاه
 در بار و مشکر ز نوش طبع و زهر

هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو محزون
 آنچه تو بر سر نهادی در دلم در دلم
 اشک تو چون نخل بر زر بزرگ با سمن
 عکسار من توئی من آن توان من
 روی من چون شبنم بود پر میده در چمن
 بوی من بهم همه شب روز باشم با سمن
 وز وصال مرثیه می شد شمع من
 فی یکیش از زار و تو فی فغان و تو
 بر شبی تا روز دیوانه با لقا سمن
 عنصرش بی عیب و لبش و لبش
 طبع او چون شعرا هم با لقا سمن
 گنج با و در دیکت بیت بدیش را من
 تا همی کوئی تو بیا تشبیه با بی سمن
 طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن
 روز جد و روز نزل و روز گلزار و روز
 جان فروز و دلکش و غمزد و لهو من

اشتهای جام

شبنم بود شکفته باد

رسم ما خفته بر دشت

از فراق روی تو

من دیگر یارانم

تو همی بانی من

استاد و استادان

شعرا چون طبع او

نیست فردوس یک

تا همی خوانی تو

حلم او چون کوه

کاه نظم و کاه

در بار و مشکر

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کو جبرید کو فرزدق کو طبرید کو بسید
 کو خطبه کو امیه کو خطیب کو کیت
 در خراسان بو شعیب بو ذریان ک کیش
 اندو کر کافی و دور از تری و دو بواهی
 ابن ابی بن رومی است ابن فضیل
 و ان خجسته پنج شاعر کجا بودند
 و ان امیر قیس اند و طرفه و دنا بانه
 ابن جبار پنج و پنج از مرو پنج از بلخ باز
 کو فرزا ایند و شعر استاد مثنوی
 تا بران آثار و شعر خویش گزیند با
 او رسول مرسل این شاعران روز
 شعر و فردوس ماند که اندر شعر او
 کو رتبه الفاظ عذب او معنی پیر
 لذت انهار خروست تا از اچما
 از کف او جو ذخیره و زول او مرد
 وقت صلحش کس نداند مغزن اغرا

روبه و عجاج و دیکن و سنف و ذول
 اخط و شاز و بردن شاعران من
 و ان صبور پارسی و ان بود کجک
 سه سر خسی که گذر سغد بود و من
 دعل و بوشیس و ان فاضل که بود اند
 عرو و عفر و من و یسه و لیکن
 و اند و حسا و اعشی و انسه و حاد و سنن
 بنف و نیشا و بری و طو و سه و بون
 تا غزلی و روضه و پند و طبعی و سن
 فی برنار و دیار و رسم و اطل و و من
 شعرا و قفا و معنیهاش تا من
 هر چه در فردوس ماند و عکرده و و
 ذوق و انهار و خرویش و انهار و بن
 راحت و اراج و لطف و دست و انکار
 از قبت مشک قتی و زعدن و و عد
 وقت خشمش کس نداند مغزا و مغزا

سپه از ارکان او ای کرمان اندر و
بر چمن آسی چنین شتی گذارم در
روی شیشه ساسان آب لا جورد

بر سر لاجوردی صورت سعد الجواهر
راست چون کینه خسته و یکنواختی
چون سه سنگ یکپایه شکل خورا
اسب من در شبان چون فتنه خلیج
کاهش اندیش باز من کا کا باز من
در میان خمش من خمش الجواهر
تا نیکم دم دامن اقبال و محکم خنک
ای نه پهری همیترسم که از پید انشی
انکه اندر زیر تاج گوهر و وسای
نه خواهی پیش از ما پرورید و نه
بر دم طاوس خواهی کرد و نه خوبر
انکه استواران گیتی بر خیزند
مجلس استواران چون انشی فروخته است

همچو جدرنمایان بحایمان چون
 تیره چون روز قضا صفتی چون روز
 دست در بسته پیش از قیروز شک
 چون کجای حق تعالی کی نبی و
 آن نبات النعش تابان بر سر کوه
 چون شرار و گیاه پیش از خیل
 من بر او ثابت چنان با دلبان
 چون کسی کو گاه ماری بشیند برین
 تا بسیم روی آن پیش از یقین
 تا بنوسم خاک زیر پای او طول ازین
 خوشتر از هم بدست غیش بر دوزخ کن
 چون نگار از دست چون بار بر زمین
 کرد و نوبی ملاست عرض خود و درین
 در بهشت عدن خواجهی کشتیخ ناری
 تو بنادانی مروز و یک اول و تعین
 تو بخوان چون اشتر بخوار درین

卷之六

سید



7

5

١٠

۱۱۱

五

۵۰

06

21

1

17.5

شماره ۱۰۰

2012

پنڈر باشد از ان شیر کیست شیرین

در شکایت از حسا و واعدای خود گوید

داد مظلومان بای غمیز المومنین
 ماهیتیم فرود است از دجان آفرین
 بفر و چون بشکند کل مش ماه فرود
 همه که پاری ق دارد کجا کرد
 کوشد کشتی چون کمان و تیر کشتی
 باز کرده راست اید نقش کوش از اندکین
 دوستان را خود برابر و بود زوی پریم
 بر کسی انگشت خود مگرد و کند ذرو لعین
 اینت بعضی اشکار اینت جملی راین
 هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین
 نیست بایران بدنش مردم بیاورین
 روسیه تربیتی هر روز ابلیس لعین
 زن تو خنود هر کس هم نباشد همین
 کس خور دما جمعی تا بود دما معین

که چنانچه در این کتاب خوانند و از آنجا که در این کتاب

حاسد مگوید چو تو خدمت خسرو کنی
 پس بیا زار و روی اندر خدمت پیلان
 حاسد مگواید که شعرا بود شهابوس
 نه همه حکمت خدا نذر کی شاعر نهاد
 شاعری تشبیه اند شاعری تشبیه
 حاسد مگوید چو در پیشگاه مهران
 قول او بر جمل او هم صحت است و هم دلیل
 حاسد هرگز نیستی تا تو باشی عقل
 حاسد تو شاعر و نیز نه شاعر
 شعرا گفتند از شعری که باشد نادر
 حاسد تا من بدین درگاه سلطان آمد
 که چنین باشی بر شاعر که آید زده
 شاه را سر سبز باد و چون تا هر زمان
 سال یارین تا تو مارچه جدل خلعت
 باش تا سال که نوبت که خواند بد
 من ترا از خوشترین در باب شعر و شاعر

این
 شاعر
 که
 در
 پیشگاه
 مهران
 قول
 او
 بر
 جمل
 او
 هم
 صحت
 است
 و
 هم
 دلیل
 حاسد
 هر
 گز
 نیستی
 تا
 تو
 باشی
 عقل
 حاسد
 تا
 من
 بدین
 درگاه
 سلطان
 آمد
 که
 چنین
 باشی
 بر
 شاعر
 که
 آید
 زده
 شاه
 را
 سر
 سبز
 باد
 و
 چون
 تا
 هر
 زمان
 سال
 یارین
 تا
 تو
 مارچه
 جدل
 خلعت
 باش
 تا
 سال
 که
 نوبت
 که
 خواند
 بد
 من
 ترا
 از
 خوشترین
 در
 باب
 شعر
 و
 شاعر

رو بهان را کرد باید خدمت شیر عین
 بندگان را نعت خدمت اندر شاه زن
 باز نشاند کسی بر بطن شکست این
 نه همه بوی بود در زلفهای مشکین
 مطربانی فالوس اند مطربان شکر توین
 ما ذلیم و حقیر و تو اینستی مبین
 فضل من عقل من هم شاید هم عین
 دوزخی هرگز نیستی روی بوی جور
 چون ترا شعر ضعیفست و ترا شعر مبین
 بچه باز او را از شمشاد بگذران
 بر قادت غلغل و بر جوتت بل چین
 بسکه باید بسکه باید ترا بودن خرین
 شاعران ایندش از اقصای دهم و چین
 سال سالین تو با ما در کوفی خلعت
 ما که ایادیم ز در سروی ستین
 کمترین شاعر شمس مده حق لعین

میر فرمودت که رویکش را در کجای
که برافرموده بودی خشنیده نوا
لیکن اشعار ترا قدر رفیت نبود
که تو ای نادان ندانی هر چند که تو
من بدین علم دین علم طب علم نحو
من بسی دیوانه تر از زبان دارم ز بر
خواست از روی خشنواری مرا از دست
من بفضل از تو فروغم تو مال از من فرو
مال تو از شهریار شهریاران کردست
که نباشد و چنین حاجت یزیدی مرا
بچسبانیست که دینار سیصد چار
و انکی کوفی من شاه جهان شا کر نیم
باز شروان شود به انجائیکه داندستی
مر مر باری بدیندر کاشا هست آرزو
شاعران را در می که کران و درین
اینچنین مترو در روزی که بهتر شاعر

بود سالی و فکر وی تنگ باشد پیش این
 بهتر از دیوان شکر پانچی کردم متن
 کش نفرمودی آب خنجر و شاعر گزین
 نیستی تا بر کجا شعر گفتن هم نشین
 توندانی دال ذوال را و از کسین
 توندانی خواند آهستی بختک فاصحین
 خود ز تو بر گزیدشید و در چندین
 بهتر است مال فضل و تهر و دستین
 و ز اندر رمی تو سر کین چه از پاکین
 عارضی بس باشد بر لشکر میر متین
 از پی عرض حشم کمتر کنی در استین
 که ز تنگ آید ازین شربت و بر بختین
 گوشت خوک مرده یکماه و باجین
 نرزی که کران هسی یا دیدم غافین
 بدره حدلی پشت پیل آورده برین
 معصم بر کز بعر اندر ندوستانین

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رو چنین شکری کن بسیار سپاسی کن	نات بخند بخت نیکو سایه خیر و متین
آنکه او شا کر بود باشد ز خیل اگرین	و آنکه نا شا کر بود باشد ز خیل الاخرین

در صفت شرب کوید

ای باده فدای تو جهان تن من	کز رخ بجذی ز دل من حسن من
بانت همه پس دل و کام و یل و تم	بانت همه عیش تن و رست من
هر جای که می گان جا آمدن تن	انجا همه که باشد آمدن تن
ای باده خدایت من از زانی دارد	کز تن همه پستی روح و بدن من
و انجا که بودستی ایام گذشته	انجا ست همه رسم طلال و دمن من
یاد من من بادی یاد من	یاد کف من باده پس یاد من
یو غش تو باده همه ساله بخورم	رنک منخ تو باده بر پی من
از باده رفیقان من چون میرم	از منخ ترین باده بشوید من
از دانه انگور بازید خن و طم	وز برک ز منبر روا کفن من
در سایه ز نازد ز کوری بکنند من	تا نیک ترین جانی بشد وطن من
کر روز قیامت بر دایره بهیستم	جوی می بر جو هم از دوا لمن

اوله ایضا علیه الرحمه

فغان ازین غراب من و دای او	که در نوا بخت منان توای او
----------------------------	----------------------------

باده خدایت من از زانی دارد
و انجا که بودستی ایام گذشته
یاد من من بادی یاد من
یو غش تو باده همه ساله بخورم
از باده رفیقان من چون میرم
از دانه انگور بازید خن و طم
در سایه ز نازد ز کوری بکنند من
کر روز قیامت بر دایره بهیستم

غراب بین میت جز پیری
 غراب بین نای زن شدت از آن
 برفت یار پوفا و شد چنین
 بجای ادب سازد جای او بین
 بسان چاه ز غم ست چشم من
 سحاب و بسان یک کان من
 خراب شد تن من از بجای من
 الا کجاست جسم ناپای من
 چو کشتی که نیل اوزدم او
 ز نام او طریق او و راه او
 کجاست بیا ز ما می اندرین
 بستر من درشت ناک بادیه
 ز طول ای پنهان به کسکد
 زمین چو دوزخ و زلف آن
 بسان ملک جم خراب بادیه
 ز تند مقره رئیس و پادشا

که مستجاب زود شد و عای او
 سته شد از استماع نای او
 سرای او خراب چون نای او
 و فامود جای او بجای او
 که کعبه و خوش شد سرای او
 بسان آه سرد من صبنای او
 خراب شد تن وی از بجای او
 بسان ساقهای عرش پای او
 شراع او سرون او قنای او
 ستام او و دست او عصای او
 سراب آب چهره آشنای او
 که کم شود خرد در نتهای او
 فراز او مسافت سمای او
 چو موی نکیان شده کیای او
 سپاه غول و دیو پادشاهی او
 دوال یار و دش از دمای او

این شعر در کتاب
 گلستان
 در باب
 غریب
 است
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 غریب
 است

کثیران بگرداوشیده صف
رزینک و نقش مار که ریکت پر
شراب او سرب و جاش اودیه
سماح مطربان بگرداودرون
چو راه پرسموم کرم اسپرم
ششیده من دران میان بادیه
بدانکھی که هوس تیر کون شود
شب از میان باختر بروی جبه
فلک چو چاه لاچورد و جانی او
چو چاه کمار کو شود هوا
جنوب او هوا بر جنوب او
زقیفه چو تیغانه کسان
جدی چنان بشاره در آستر
هوا بر نک نیلگون کی قبا ی
مجره چون صیبا که اندر او افتد
بدانکھی که صبح روز دردد

زگرگی و نعامه و قشای ا و
 خدیر ما و ابکی نه نای ا و
 و نقل و جاره و حسای ا و
 زبیر و گرگ و شیر پر عوای ا و
 بکر و او عکاره و غضای ا و
 رستم و دیو بانگ باها و
 چو روی عاشقان بود ضیای ا و
 بستر و زیر پر خ جامی ا و
 زو پکر و حجره و سپهری ا و
 لفظ زرشو بر او نقسای ا و
 کسی فاشده کرد آسیای ا و
 نبات نقش از اول رخسای ا و
 چو نقطه ثور ریشهای ا و
 شهاب بند سرخ بر قبا ی ا و
 برون نجوم و بنسای ا و
 بهای او بکم کند بهای ا و

زیرا که حدیث تو بدو رسنماید
 اندر چله جل کانت شکندتیه
 از شفقت دریا و زمردم دریا
 نام خرد و منم نکو ما تو بردیم
 مکره بکه بخل تو باشی و نه مطواع
 من بن که نزدیک تو شعر آرم و بشم
 از بی ادبی باشد در پیش مقامی
 اینخواه فرخنده اراید و نه نیاید
 معذور همیدار که این بار و کرمن
 تا راه توان یافت بدریاستار
 بخت ازلی باده و بقایت ابدی باد

کشار جز از تو نبه دراه سوی ده
 و ندر کلوئی از نوات فکنت دزد
 بسیار که و پیش خرد و منفعتش به
 انکو زانکو بر در نکت به از به
 مطواع که چو تو باشی و نه مکره
 آسیده سرو ساده دل و خیره و داله
 هیچ مستبکی کشتن پیش منفعت
 این شعر تو نیکو تر از ان روز و شب
 شعور کت کویم این باره نمونه
 مآدور تو انکشت ز توشه به فیا خه
 ایزد مرسانا دبر و می تو مکاره

ساند و در صفت جشن و عید مکران کوی یزدانی

بر خیزان ای جاری می در فلک و طبع
 آمد جنت مهرگان جشن بزرگ خسرو
 گلزار با هم گنجشاهای پر مینو
 لاله زوید و در چمن با دام نکشاید

ارسته کن مجلسی از بلبل تا از نسیم
 نارنج و نار و نار و نار و نار
 گلزار با چون گلکها بستانا چون
 یس بنماید بر سر من پیشگوه اندیشه

این شعر را در کتاب
 گلستان
 در باب
 عید مکران
 آورده اند
 و در این
 کتاب
 نیز
 در باب
 عید مکران
 آورده اند
 و در این
 کتاب
 نیز
 در باب
 عید مکران
 آورده اند

دست همی بدر کشد سیل از ان کشد
دشمنت را چونیکه کاج نیندازد و کاج
خشت اگر یکدم زدن خشت کند بر خشت
از جده نیکواری تو در بهت والای تو
پیرایه عالم توئی مخسبه بنی آدم توئی
یا رتوخیر و خرمی چنان ماری فاطمی
مارا دهی از طبع خوش و جان کش خوش
روزی بود کاین پادشاه بخشد ولایت
بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشاهی
بسته عدو و دست پیر چون طبع طبع
من گفته شعری شسته در تنبیه و تظفر
چون من ترا دجست کنم گویم که خوشی
آماله و نسیرین بود باز سر و پروین
عمر تو باد و سپهران سود تو باد و اینرا

شاعر می در به کشد پشت بکای عجب
دور رسد و دور نینجامان آنجا
کرد و چو اطلال و دیرین و قسط طایفه
رسوایان عدای تو از نفسهای الف
و نایب تر است تم توئی در کار شکست
جفت تو جو و مرد می چن جفت حاتم باو
چون ادا سالار حسن مر مصطفی را جای
از حد خط است و اما غایت افریقیه
این بن را که ماندی و آن بن را که ماند
کش کرد و معجز و نفس او نفس در مهند
از سیف اصدق رسته در وقت این
از بسکه اندر دامنم از چرخ بار دقایق
تا جشن فرویدین بود اعیانهای صحنه
سوار و بادا و اچا و دان و عز و ناز و قیام

ولایضا در مدح شهریار

ای درخت ملک بارت عفو پذیری

رسم بہمن کبر و از نو تازہ کن بہمنجہ

زمین فروش

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اور مزد و بهمن بهنجیه فسخ بود
 از سرانکشتان معشوقان بکر سبزی
 راست پنداری بلورین جامهای
 یا منتقار ز جامی برکت طلاوس
 ای خداوندی روز ششم تو آخر ششم تو
 ختم تو چون ماهی فرزند و او دهنی
 در دعای مونسین نوستانی زانکه
 تا توانی شهر بار را روز امروزم کن
 بادادان حرب غم را تعبیه کن لشکر
 نو بقلب لشکر اندر خون انکوران بدست
 ساقیان تو هکته باده اندر طبع
 سطران ساعت بساعت بر نوای زیر بوم
 گاه زیر قیصران گاه تحت اردشیر
 که نوای هفت کج که نوای کجنگاو
 نوبتی پالیزبان نوبتی سسی
 ساعتی سیواتیر و ساعتی کبک دری

فرشت باد اور مزد و بهمن بهنجیه
 بر سر انکشت سبزی بر سر سبزی
 بر سر تصویر زنگاری و بند تپ
 پرهای طوطیان از طوطیان وقت چینه
 در چند تاش بسنگ اتش تاش زنه
 کو پیو بار و جهانگوید که بهستم کرسنه
 زیر بارت کردن هر نمون هر نمونه
 خبر بکر و خم خرمش خبر بکر و خم
 اختیارش بر طایه افشارش برینه
 ساقیان بر میره خنیا کرن مهنیه
 خادمان تو فکده غنبر اندر خنبر
 گاه سروستان تند امرو و کای
 گاه نوزد بزرگ که نوای بسکه
 که نوای دیف رخس که نوای ارجنه
 نوبتی ریش چرخ و نوبتی کای و زنه
 ساعتی سروستان و ساعتی باورنه

که در این شعر
 از سرانکشتان
 معشوقان بکر سبزی
 راست پنداری
 بلورین جامهای
 یا منتقار ز جامی
 برکت طلاوس
 ای خداوندی
 روز ششم تو
 آخر ششم تو
 ختم تو چون
 ماهی فرزند
 و او دهنی
 در دعای مونسین
 نوستانی زانکه
 تا توانی
 شهر بار را
 روز امروزم کن
 بادادان حرب
 غم را تعبیه کن
 لشکر نو بقلب
 لشکر اندر خون
 انکوران بدست
 ساقیان تو هکته
 باده اندر طبع
 سطران ساعت
 بساعت بر نوای
 زیر بوم گاه
 زیر قیصران
 گاه تحت اردشیر
 که نوای هفت کج
 که نوای کجنگاو
 نوبتی پالیزبان
 نوبتی سسی
 ساعتی سیواتیر
 و ساعتی کبک دری

<p>ماه فروردین بکلی جم ماه دمی رباد سال مسیحد سرخ میخور سال سیصد زر دینی</p>	<p>مهرگان بزرگس ماه دکر برسونه لعل می الغین شهر العیصر</p>
<p>در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمد گوید</p>	
<p>ای ترک من امروز نکو بجائی انکس که نیاید بر بازو و تراید آن روز که من شیفته تر باشم تو چون باد کرمی من بکشایم تو بنید کوئی بزخ کس منکر خبرخ من ترسی که کسی نیردل من بریاید من در دروان زان نکر من بحقیقت هر چند بدین مسترمان نکر من با تو ندیدم دل که جفا می کنم از پیش در زانکه بخدمت نکنی تبریزین جدید بخدمت و پیچید تبر و ملک شرق شاه مکران پیش رو بار خدایان مسعود ملک انکه نبود دست و تنه</p>	<p>تا کس بفرستیم و بچوایم پائی تو دیر ترانی بر بازانکه سیائی عذری نبی بر خود و تازی بفرائی و ر باد کرمی همچو بندهم تو کشتائی ای ترک چنین شیفته خویش چرائی کس دل زنیاید بستم چون تو ربائی قدر تو بدانم که بخوبی بچو جائی خاک که به چشم ز همه خوب ترائی هر چند بخدمت و تقصیر نمائی هر چند مرائی بحقیقت نه مرائی کس را نبود مرتبت و کامروائی زایو دملکی یافت و بار خدائی از مملکتش تا ابد اله جدائی</p>

بدرگاه

مستوفان دربار
بنی زین
سیب شاه
رحی

در دوزخ اهل قبا خلق بدست
 چون از دشايد ملكت رفت سبوت
 يكسيم جهان ارجو بگشاد
 زنك همه مشرق اشجاعت بزود
 هر شاه كه از طاعت تو باز كند سر
 تا بوي دهد يا سمن و چيني و سنبل
 جاويد نري بار خدا يا بيلاست
 يك دست تو باز لطف و كردنت

از اهل بقاي تو در دوزخا
 بر هفت زمين بملك شاه توشا
 چون پسر شوي نيمه ديگر بگشا
 زنك همه مغرب رياست بزود
 فرق سر و زير پي پيل بسا
 تا زنك دهد ويسته رومي والا
 با دولت پوسته و با عمر بقا
 يك گوش بگشاي و گوش بنيا

در مدحت سلطان مسعود بن سلطان محمود فرمايد

اي لعل حصه اني شغلي و كرم دار
 چو ناله ملن بشاوي روزي همكدارم
 كرده تيامايي اي ترك خوجي
 بجاي دوستباري نفراي خوشا
 تو خوار كار تركي من برو باز عاشق
 كرو با تو برو با چندان نكر دمي
 كرو كار خوار ي با تو كرو دمي

مجلس چراياري باوه چراي سازم
 خواهم كه تو بشاوي روزي همكدارم
 زين پش كرو بايد با بات خوانسار
 و انيكه خواستاري باشد ز دوستا
 زشت است خوار كار غيبت بزود
 در خدمت من نكرو چندان تو خوار كار
 اري تو خوشي تن را زديك با بخوار

در مدحت
 سلطان مسعود
 بن سلطان محمود
 فرمايد

من دل تو سپردم تا شغل من بچ
 گزرا که جرم کردم کاین دل تو سپردم
 دل باز ده بخوشی ورنه زرد که شه
 از درد که شهنشه مسعود با سعادت
 شابی بزرگوار می کوبد بهیچکار
 اورا که زید شکر اورا که زید رعیت
 از تنگ آنکه شامان باشند بر شو
 گزرا که خسرو از امهد بود برشته
 اکلیدها پلایش از کوه است و لؤلؤ
 ای شهریار عادل بچید صید کردی
 جام نمیدگیری عیش لطف خوا
 من بنده باز رجعت کردی بزرگشا
 و نخواستی تو شعر من این ادب زرا
 اضعاف حرفهای کر شعر من شنید
 شعری که تو شنیدی نیست سحر نگو
 بد گفتن اندکس کو مودع تو باشد

این شعر از
 ابیاتی است که
 در کتاب
 دیوان
 آمده است

زان دل تو سپردم تا حق من گذار
 خواهم که دل بت تو بار من سپار
 فروت خیل ماشی ترک آورم تنه
 ز پایا و شاهای دانا بشهریار
 از کس نخواهت یاری جز از خدای
 اورا که زید دولت اورا که زید یار
 بر پشت زنده پلایان نشه کند سوار
 خنیاگران اورا پلست اعمار
 صندوق پلایش از صندوق کار
 یکچندگاه باید آنگو که سیکار
 مال حلال جوئی شاخ کمال کار
 پانده باد بخت پانده بخت یار
 ایفت کریم طبعی نیست بزرگوار
 نیکی با دور رحمت شادیت شاد
 هست ورن شیرین است لفظ جان
 باشد ز رشت نامی باشد ز کم عیار

ای مصطفی را گفتند که فران بد
 خندان دروغ و بهتان گفتند از دهان
 من گیتسم که بر من توان دروغ گفتن
 ای شاعر بس بکمال بر من چرا تو افتاد
 تو افسه بر من خود کوئی دروغ باشد
 با من همی چمی تو و آنکه نه که خسته
 چون دوی من بسنی با من کی تطف
 و آنجا که من نباشم کوئی مثل من
 یا باش دشمن من یا دوست با من
 آنکس که شاعر است و شاعران بد
 ترویر که نیم من ترویر که تو باشی
 اینجا یکجا هتوان ترویر شعر کردن
 هشد بحر تو اینجا استاد شاعران
 ایشان را تجارب کردند سچا با
 تو نیز تجربت کن تا دست بردمینی
 از بهر آنکه شعرم شده را بدل خوش آمد

با آن همه نبوت و آن فکر که کاری
 بر نفسی بن مریم بر مریم و حواری
 نه فرص قیام نه ماه و ده چپار
 نه شتم که عقلت پیش است بهوشیار
 و یکک لیر مردی کین لفظ گفتی
 دنبال سیه خای چنگال شیر خوار
 مهان بری به جان نقل و بسیدار
 نیکست کت نیاید زین کار شرمسار
 نه دوستی نه دشمنی است سید کار
 خود باز بار و انداز مر خاک شکار
 زیرا که چون منی را ترویر که شمار
 افسوس که توان بر شیر مرغ غزار
 با لفظها مائی با طبعهای نام
 و دیده قدرت من دیدند کامکار
 تا بروم شعرت چون با در سحر
 برخواست از تو غفلت بر جانت از تو ناز

چون دوی من بسنی با من کی تطف
 و آنجا که من نباشم کوئی مثل من
 یا باش دشمن من یا دوست با من
 آنکس که شاعر است و شاعران بد
 ترویر که نیم من ترویر که تو باشی
 اینجا یکجا هتوان ترویر شعر کردن
 هشد بحر تو اینجا استاد شاعران
 ایشان را تجارب کردند سچا با
 تو نیز تجربت کن تا دست بردمینی
 از بهر آنکه شعرم شده را بدل خوش آمد

من شعر پیش گویم کاشان خوش آید
که تو بهر مدحی خدین طبعی خواهی
تا من در سب دیارم مدح کنی کفتم
خبر بر در شهنشاه بر در کبی ز فتم
چون تو نیم که حدت که تر کنی و بهتر
و اینکه من مقیم بر در کشتن شه
اینده است تا بریدم و نیکو بها پیاده
آید آنکه روزی خواند ملک پیشم
کنونیکه شاه شایان بر بنده کرد حجت
ختم ایدت که خسرو بر من کند نگو
ای کاشکی خودم چون تو بر رو
حاسد چون پیش باشد بهتر و دسعاد
شاه بر غم حاسد خوشم که من بهر
دایم ز بی امیر باعث و جلالت
زیر تو سخت ز زمین بر سر ت خیر دیا

اینکه
ببیند
در این
و
ببیند
اینکه
شاه
شاه

آپا تنهای نیکو الفاظهای جاری
نهارا ناصح بوری نهایت پقراری
جزا فریق ز شاه چنگداری
نه بر در ججاری نه بر در سنجاری
از بهر دووشانی و ز بهر یکداری
تا باز گشت سلطان از لاله زار ساری
دو پای با جرحت دو دید گفته تار
بچشم شود مساعدر و زرم شود بهاری
کوشی که رحمت شده از بنده و کداری
ای و یکک آید یا از من برین داری
کنونیکه دیده خسرو از من امید واری
چونیا پیش باشد بهتر و دسار
چون شاعران دیگر بر خدتم کماری
فضل تو بخت ساری ملک تو اختیار
زین صفت غلامان را از صف حواری

و

در صفت نوز و مدح ملک محمد قاضی کوید

کر نکت ده اسپا فروا شد
 ارنس نچد و لش پکت ذره
 ورزانکه بزدی بن کاکان
 را بنجاب نوش سنکروینو
 میرا ملکا ستاره پدرا
 کرین کسی ملب کندی
 دیوانه طناب کاغذین نذر
 چون تیغ که شاخ کند بازو
 انگاه که شعله زنی آغازی
 و انگاه که شعبه پاری کوفی
 با جام بنبدم خبر بر خیزی
 در صرب هنر کیما دانی
 تا هست خلاف شیعی و سنی
 تا فاتحه کتاب بر خواند
 در دولت فرخنده ازادی

در پیش رنش چو کوب دری
 کس را نبود و لے بدین ری
 پیر این او هنر بریا پیری
 از نکت حقارت و رفعت دری
 میری ملکی ستاره بدری
 وزیر کسی طلب کند پیری
 چو ناکه توصف اسنین دری
 و شمع نکت بزرگ آسیا بری
 همتای لبید و اون بن جری
 استاد شهید و میر پو نضری
 با تیغ بزم شتر بر شتری
 چون حارث ابن طالب لری
 تا هست وفاق طبعی و دهری
 اندر عرب و عجم کی مقدری
 در دایره سپهر بی غدیری

لعل
 غلامان
 دارکی
 ایام
 دارستان
 شاد و خوش

در زیر
 عجب
 خ

در صفت بهار و میر کا مکار کوید

چوناشن بهتیت رفیع و مرشته با چاکران غیش و جزا چاکران خوش این علو ثن طبعی وجودش جلی است کاخن تیار کار نیاید که بنده کرد تا باد مشکبیر بر اودی بهشت ماه بر پای باد دولت میر زبر کوار ز قوت سیادت و سودا و دود	کز فرق بر و فرق مرقد کند همی احسان پنهانیت پدید کند همی هر عادتی نه مرصع کند همی این خستینار میر محمد کند همی عالم چو عارض بت امر کند همی کا و پای کاینات مقید کند همی کو قوت سیادت و سودا کند همی
---	--

در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود کویده

خو هم که بدانم من جان تا چو خوداری کر هیچ سخن گویم با تو شکر خوشتر بدخوبندی چنین بدخوت که کرد بدخوشدستی تو کز آنکه نکرد یار خدمت نکنی ما روز ما طلبی خدمت نازی تو کنی با ما و ز ما بنسب می ناز رو رو که بیکبار چوین تو برون مادوستی صادق با دشمنی ظالم	تا از چه بر اشوبی تا از چه سازاری صد کینه بدل گیری صد اشک فزونی بدخوتر ازین رخ اهی کشتن سر و دار بدخوی بد از اول خدانت خریدار یار ی کنجی ما روز ما طلب یار خاری فکنی بر ما و ز ما کنجی غار لنکی نتوان بر بدن ای دوست بر برون یا کیمه پیوستن یا کیمه سپندار
---	---

این شعر در مدح
سلطان محمود بن
سلطان محمود
کویده است

سن شصت جان بروستی انکارم
 نیکو است بچشم من پسیری و بزنا
 جلیک که تو اخباری صلیک که تو پوندی
 عیثی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
 عیشم بود با تو در غربت و در حضرت
 من عمر تو در شادی و عمر شه عالم
 هرگز ندیشی صدره عمر من بهم جو
 یارب بدی و در دولت و نعمت
 چون شد و شکر عیشی از خوشی شیرینی
 چون نتواند لایق این لذت و این
 پیش از همه شادمانست در این مستقر
 لابد بودش عمری از قرون پیشه شادان
 شایسته نشد معروف الا بسوی افروزی
 هشتاد و دو شیر کشته است تنهائی
 وادست بدو از خلق همه عالم را
 تا میرد بجز اندام با آلت و با عدت

نیکو
 است
 بچشم
 من
 پسیری
 و
 بزنا

تو دوستیم جان بار دشمنی انکاری
 خوبت بطبع من در خوابی و بیدار
 شوریکه تو انگیزی عذر یکم تو پیش از
 حالیت مرا با تو چونانکه نپندار
 جالیم بود با تو درستی و میشار
 پیوسته بهمنجو اهرم زین و شب تار
 مشک بر ایزدش باشدش که قرار
 عمری بجهان داری غری بجهان
 چون یک روان چشی در پری و بیار
 وین خبر کرداری وین منظر دیدار
 پیش از همه شیرین است از شیرین و بیار
 از اول و از آخر از نافع و از مضار
 الا بگو نامی الا بگو کار
 هفتاد و دو من گزری کرد و بچار
 ویزد کند هرگز بر خلق ستمکار
 چهار شده ملک بزو هست زبهار

پماریدین ملک زود و طیب
 اکنون که طیب آمد نزدیک بالینش
 پمار کجا کرد و از قوت او ساکت
 یک هفته زمان باید لایکله دو سه
 بروی شان کردن تعجل بر برگرد
 آستینکی باید انجامد ارائی
 ای میر جهان از دست تو که
 این ملک مشرق را وین ملک
 شغل همه بر سخی داد همه بتانی
 از لشکر و جرشک از رعیت و جز
 بانک صلوات خلق از دور پدید
 نیک و بد بنیایم پیش کار او
 خشتیکه ز دیواری بر زمین
 این را بوفش شتی از شک در و بنا
 دولت بر کوع آید انجا که تو میشنی
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود

شفته شده طبعش هم مانی و هم ناز
 بهتر شودش در و کمتر شودش ناز
 و اینکه بکساعت کارش نشود کار
 تا دور توان کردن زونختی و دشوار
 تعجل بطب اندر باشد سبک
 صد گونه عمل کردن صد گونه پیشکار
 کینه انستم کاران انم که نه بسیار
 آری تو سر او آری تو سر او
 کار همه دریا حق همه بگذار
 عثمان توئی بابتد باند که تو عثمان
 کز دور پدید از پیل تو عثمان
 زودا که تو دریای زودا که تو بکار
 شاخیکه ز کاناری بر بند بغداد
 از ابدش شاخی از دزد و در او کار
 نصرت سجد آید انجا که تو بگذار
 در عاجل و در اجل یار تو بود بار

<p>چیزیکه تو پنداری از حضرت در عزت نیکوتر از این باشد نیکه تو اندیشی با باغ پدیدار در بخت گل مینمایی بر خورون تو باشد از دولت لغبت از جام می روشن وزیر و بزم مطر</p>	<p>کاریکه تو اندیشی از کثرتی و همواری است از این باشد حق که تو پندار تا ابر فرد بار و دما و نم از ار از مجلس شامانه از لغت فرخار از دیشبه قرقولی و زمانه تمار</p>
<p>هم در صفت بهار کوید</p>	<p></p>
<p>نور در برنگاشت بصیرت شکست می بستان بسان بادیه گشته است پرگار صد کارگاه بیشتر که دست باغ لا طوطی میان باغ دمان کشی کنان پایش بسان دامن دیبانی رفعت وین به مدید بیع در این اول پرچ بر جاس او بر سر که بازو که خراز قمری هزار نوحه کند بر سپهر مرغ اندراب گیر و راقطه نای آب از قمره قمری جو می رو فرو کنی</p>	<p>تمش بملهای عزة و نصویر باقی از سنبلیش قلیله و از ارغواش صد کارگاه اگر دست شست ط چرخش چو پرک بسوسن بالین چو پرک تمش پر از مال و جاحش پر از جده بر جاس و از تاجی بر سر نهاده چون خاومیکه سجد بر پیش شاه ر چون اهل شیع بر سر صحاب شهر چون چهره نشسته بر او قطره نای جو لک دردی بنجد و شکیر تاج</p>

با نیکو پنداری از حضرت در عزت
نیکوتر از این باشد نیکه تو اندیشی
با باغ پدیدار در بخت گل مینمایی
بر خورون تو باشد از دولت لغبت
از جام می روشن وزیر و بزم مطر

چون افسر بهار بود پای خندیل
 بلبل بزخمه کبسه دنی بر سر بهار
 سرو زرجفت مهر و کستر نواز نیک
 فرخ فیر که بر سرش از ماه و آفتاب
 معروف گشته کف او خاندان او
 هنگام همت دی و هنگام جو
 دور از فجور و فحش و بری از زبان و زور
 با نظم این بر وحی و نبش اصعی
 با نکته معنی و بادش مطیع
 با خط این مقلد و با حکمت ظهیر
 ابر بر بر کون و تماشیح پل خوار
 جز بوی خلق او نشا شد سموم
 ایندیکه باد کف در فشان او
 اینجا بگاه کاخنج بر کشان بود
 هنی بگاه جنگ تبک خواسته کوفه
 مانند باغی زلی روز خشم تو

چون بند شهر یار بود پرتو طوی
 چون خواجه خطیر بر دست رایه
 مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن
 چتر است چون دوبا لاهی عجب
 چنان سحای حاتم طی خاندان
 شعی است همچو لاشی لاشی بود چو
 شته رسوم و زرق و نشته دو نیم
 با شرح این ختی و بانحو سیب
 با خاطر مبر و با خرق لفظ و
 با حفظ این معتر و با صحبت
 بادست او ستیع و بشیر است
 جز قف خشم او نبرد و مهر بود
 باشد خلیج رومی اندک تر از و
 تو بوفلانی اندک ان اینست
 بین بزرگ باز نکرد به بین
 ان روز کا سمان نبورند همچو

این شعر از
 جناب
 میرزا
 محمد
 تقی
 شیرازی
 است

ما اصل مردم علوی پهلوان علی	آسم احمد قرشی باشد از قیاس
همواره باش مترو میباش جاودان	باش جاودانه همواره باش
در مدح خولیده علی ابن عمر	
چنانچه بدیده بدینو جحانی	چو شفت بازار بازار کانه
بدرود کان صابری اندر تو	بیدامی خوش هم دستان
بهر کار کردم ترا از مایش	مهراسر فری سر سزبان
و کار نامیت صد بار دیگر	همانی بهمانی بهمانی
غمی تر کس آنکس غمی تر کنی تو	فرو تر کس آنکس تو بر نشانی
نه میدانم کجاست بشوی تو	نه ارمان آن کم تو دل کسان
همه روز ویران کنی کار ما	نترسی که یک روز ویران گانه
مذا نیکه ویران شود کار آنکه	که برخیزد آنکد شه کار دانه
تو شاه بزرگی و ما چو لشکر	ولیکن کی شاه بی سپاه
یکبار از بن پستگانی	یکبار دوباره دهی پستگانی
بود فصل دیوانگان این مهر	بهری تو دیوانه و ندان
خوری خلق را و دمانت نه چشم	خورنده ندیم بدین پادشاه
ستانی همی زندگانی ز مردم	از ایراد راز تو بزندگان

از این بیت
چو شفت بازار بازار کانه
بیدامی خوش هم دستان
مهراسر فری سر سزبان
همانی بهمانی بهمانی
فرو تر کس آنکس تو بر نشانی
نه ارمان آن کم تو دل کسان
نترسی که یک روز ویران گانه
که برخیزد آنکد شه کار دانه
ولیکن کی شاه بی سپاه
یکبار دوباره دهی پستگانی
بهری تو دیوانه و ندان
خورنده ندیم بدین پادشاه
از ایراد راز تو بزندگان

?

ن	گر کا شاقی کند آسمان	+	باشد کسی خالی از آفت تو
ن	شود پشتر یا تو مان مجرب	✓	تو هر چند رشتی کنی پیش بابا
ن	تو معشوق و معشوق شفا	✓	بدانی که ما عاشقانیم بدل
ن	وگر چندین دل بستان	✓	اگر چند جان تن ما گذارنی
ن	اگر چند مارا همی بگذران	+	بناچار یک روز چشم بگذری تو
ن	که پیش تو ایم ز چشم بران	✓	مر از زمان پیش خوانی و هر که
ن	گر انجیل و توریه چشم بخوان	+	بزرق تو این بار غره نکردم
ن	چرا خدمت تو کنم زانیکا	+	خریدار دارم بے از تو من
ن	تو خود خادم تاج عمریا	+	خریدار من تاج عمریانت
ن	کز ایزد بقا خواهم چنان	✓	ریش مؤید علی محمد
ن	همان عدل و عدل شریف	✓	همان سهم تو سهم سفندیاری
ن	بیغمی او فادار شایا	✓	شندم که موت عمران اول
ن	رسد زین ریات بعباد	لا اله الا الله	بعد علی بن عمران با حنه
ن	گر کتاب بیرونستم کما	✓	الا ای ریش نقض معظم
ن	نقل از کتاب خفیف العنا	✓	کثیر الثواب و قلیل العطا
ن	نه مرطع می که مرطعا	✓	نه مرد شرابی که مرد خراب

نسخه
کتاب
از
نسخه
کتاب
از
نسخه
کتاب

نسخه
کتاب
از
نسخه
کتاب

نسخه

نکردست کس حمری و بھربانی	شیدم که ریگید این گیتی
بگردی بشب حمرا قانی	تو در روز بیا سویدای جنگی
که ریک سیرا کند در خوانی	چو شب تو ریک ز زمین ندیم
و کرجا همیشه باز تو جانی	اگر عقل فانی نکرد تو عقلی
نخست رمانی بدولت رسانی	ز نادان گزیری بدناشتابی
بحق گیری بحق جوانی	حقابی کنم با تو ای خواجہ بشنو
بوسیرت و شیت خسروانی	سخنهای مظلوم شاعر شنیدن
بپر سپهری زرد و سوز گرانی	اگر چه رهبر تو کمر نوازی
اگر چندم از دست خود بر پرانی	من ایدون چو یازم که ز تو بستم
چو قصد عراقی کند سیروانی	من از منزل دور قصد تو کردم
فرهشته دولیچ لعل زبانی	نستم بران پسران سماهی
تو کوئی کی محلی مولستانی	یکی جدموئی میونی سبکرو
چو یوز از زمین بر جبد کش جانی	تکاور تکی خارہ دریکہ کھش
که ناگز ازو بر کشی ہنر دوانی	دو دندان میان دولب چو ناہی
ببارنج بسیار دہن ناتوانی	بریدم شب تیرہ و روز روشن
چو نزدیک ہرون ضریع لتوانی	رسیدم نبردیک تو شعر گویان

این گیتی را بیک سویدای جنگی
چو شب تو ریک ز زمین ندیم
اگر عقل فانی نکرد تو عقلی
ز نادان گزیری بدناشتابی
حقابی کنم با تو ای خواجہ بشنو
سخنهای مظلوم شاعر شنیدن
اگر چه رهبر تو کمر نوازی
من ایدون چو یازم که ز تو بستم
من از منزل دور قصد تو کردم
نستم بران پسران سماهی
یکی جدموئی میونی سبکرو
تکاور تکی خارہ دریکہ کھش
دو دندان میان دولب چو ناہی
بریدم شب تیرہ و روز روشن
رسیدم نبردیک تو شعر گویان

بآسیدان تا کنم خدمت تو
شندم که اعشی شهر من شد
بر خواند شعری با الفاظ تازه
یکی کاروان شتر کشن دوش
شندم که سوی خصب بکشد
بکیاست او هم دناش بایکن
علی بن برهمسار شهر موصل
دش بماند رشید خلیفه
سوی تاج عمرانیان هم بدین
توزان پادشاهان بهیستی کم
اگر کتری تو از ایشان بغبت
نه من نیز کتری از آن شاعرانم
و که کمتر من معنی از آنان
نه نیز از توان خواسته چشم دارم
من از تو بهی مال توزیع خواهم
ببیندش از آن روز کار نظام

رها گردم از محنت ای جنب
 سوی سوده بن علی الیما
 بشیرین معانی و شیرینا
 هر شتر بیان کنی از کلا
 بد حکمرای بولوس بن ما
 بیا قوت پنجاه و بجهرا
 بیا مدد در شعر خوا
 بواسطه و سریده از زرکا
 بیا دمنو چپری دامعا
 از ان پادشاهان بر نهستی
 بهمت از ایشان فرو تو دا
 بیابید بح و بیاب معا
 از انان فرو نم بشیرین با
 که باشد بران مرترا با زیا
 بدین خاص گانت یکا و دو
 بتوزیع کردی مرسیه با

[illegible]

2-11-1917

جاسادت را کوکری و ساقی را کوکیر
 چون پای مهر کین این را بین از است
 ناز و شک را و سیر او جام را
 ملک و لشکر شکر خجسته و منتظر
 عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و لب
 است شتر ز و سیم جام و وجود و شکن
 بر نشاطی اینخواه و سر مراد بر آید
 جز خندان را مر و ب و جز لیکن را

ما صحت را کونشین و مطرت را کو سیرا
چون بنی نخل وجود را کرین از کرین
بر نواز و بر چشان بر فشان و بر گرا
کنج ز باره فکشن شیرین بخت زما
وزر و کار و مال بودی بوسه بین خان
رام کبر و بر فر از ویر فشان و بر گرا
بر وفا شیرایات هر بقا بی را بجا
جز معاد و را کلوب جسمه مو الیه

وله أيضاً عليه الرحمة

صنایک و سرم چند میگردانی
یا بکن آنکه شب و روز نهی غمیدی
از حد و غایت پنهانی در مکن
دل من بریدی از خویشم دور کنی
مهربانی کنی بر من مهرم طبعی
پس وفا کنی و تاوان سازی خویش
بنوی راضی گرد آنکه امیرت بخاتم

رشتی از روی نخواست بخورد
یا مکن عده این خیر که ان شود
که پدید رست اندازد پنهان
بر نیاید صیما کار بدین اسباب
مندی داد و دهی داور من است
نیست ای بت یکبارہ بدن ناپا
من بدان راضی باشم که علام خوا

تہذیب و ادب پڑھائی ہوئی ہے۔ "میں نے اپنی زندگی بھر اس

<p>از تو مارانه کناره نه پیام و نه سلام کوئی اندر دل نهانت همیدرم دو مکن ایدوست که پد و نشانی نکذا خواهد رسید سادات رئیس الرضا</p>	<p>مکن ایدوست که کفر بری و در مانی به بود و شمنی از دوستی پنهانی عدل باز آمد و باو احسن عشرانی همچو خورشید بخشدلی و ز نشانی</p>
<p>والله ایضا علیه الرحمة</p>	
<p>یکی سخت بگویم که از ره پی شوی سبوی بگزین تا کردی از کاره ایا کریم زمانه عین الله تو نیکه فاتح مغموم این سپهر بدی اگر زینت تو زشی برافروزند بنیکوئی نگر می کسی بگری عذاب و دوزخ ان جا بود کجا تونه برند از ان تو هر کس توان کس بر اگر تو ام زمانه بر آفتاب بود نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ سخاوت تو و رای بلند طالع طبع</p>	<p>یکی بهت بنمایم اگر بدان بروی بر و بران رقه ما جاودانه شاد بوی تو نیکه چمن خورشید را بنور رضوی تو نیکه کاشف کرده این ماه شوی بر آسمان استار کاران شود شوی بر روی کردی که همی بکس کردی ثواب جنت اینجا بود کجا تو بوی دو ندزی تو هر کس تو زنی کسی ندوی توان زمانه تو امی که آفتاب بوی دروغ بر تو نخبد چو بر خدای دوی نه متقلب نه مخا اف نه منکشف نه غوی</p>

در
مکن
ایدوست

یکی
بهت
بنمایم
اگر
بدان
بروی
بر و
بران
رقه
ما
جاودانه
شاد
بوی
تو
نیکه
چمن
خورشید
را
بنور
رضوی
تو
نیکه
کاشف
کرده
این
ماه
شوی
بر
آسمان
استار
کاران
شود
شوی
بر
روی
کردی
که
همی
بکس
کردی
ثواب
جنت
اینجا
بود
کجا
تو
بوی
دو
ندزی
تو
هر
کس
تو
زنی
کسی
ندوی
توان
زمانه
تو
امی
که
آفتاب
بوی
دروغ
بر
تو
نخبد
چو
بر
خدای
دوی
نه
متقلب
نه
مخا
اف
نه
منکشف
نه
غوی

وفا بہت و ازاد کی و دولت دین
چو بخلیل و شعیب و قین و عمر و کیت
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقلد و سیر
بلاد لغت و قبایل و مرد و بی و شتا
بر دمی تواند روزمانہ مردم مینت
ز بہت و ہنر تو شکست نازد ستم
بشریت لکانی بر ہم بہت و طبع
بکا خلعت وادون بکا صلہ شعر
مدح تو مستثنی بسر نیاد و برد
حدیث رقعہ تو صنیع بر تو عرضہ کنم
بزرگو ارا نام اورا خدا و ندا
ہزار سال ہمیدون بزی ہی پروند

کلموی و عالی و محمود مستوی قوسی
بوزن و ذوق و عروض و نظم و شعور
چو این نعت سرخوی چو اصغر لوی
برستی واری و دوری و کاری و در
که رای تو بعلو است یا بعتد علوی
که ایمنی تو براد و بر آسمان نشی
که هم چو نور لطیف است هم چو نور توی
نه سیم تو کلکی و نه زرت تو هوسری
نه بو تا م و نه اعیانی نه قیس و نه طوسی
چنانکه عرصه کند وین جانوی منوی
حدیث خواه هم کردن کی تو بنوی
بردمی و بازاد کی وینک خوی

در صفت بهار کوید

رفت سر ما و بهر را بد چون طاو
هر زمان نوحه کند فاشه چون نوحه
و بهر روز نذرده عشاق تذرو

بسوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان بگفت هستی تا زد چو نجاسوسی
و در شان نای زند میر میر مغروسی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی
راست چون غیو کند جغد در کرده
بزند لعل پر کنکره بر ناقه سی
بر در بوا حسن ابن علی ابن موسی
که همی ماند برخت چو کیکاووسی

بزند زار بر سر و سوسن سر و سوسن
دم هر طوطی کی چون قق سوسن
بهر کاکاناکان اواز کلنگ
چون صفیری بزند گبک در می بزم
رعد پنداری طبل ای طبل
ان شین روضای عرب و آن عجم

بزند زار بر سر و سوسن سر و سوسن
دم هر طوطی کی چون قق سوسن
بهر کاکاناکان اواز کلنگ
چون صفیری بزند گبک در می بزم
رعد پنداری طبل ای طبل
ان شین روضای عرب و آن عجم

در مدح خواجہ ابوسعید زوزنی گوید

پوشیده ابرو دشت بدیای ارمی
بر رخوان طویلہ یا قوت معنی
واجب بود که خیمه بصر ابرو نری
در شامکاه مابھی کاه کل کنی
بر مشک پنداپژہ عود بشکنی
بر خم ہنجر امی و بردن ہمیدنی
هر چند بر فشان و هر چند بر چنی
زیرا کہ گرد فاختہ بر سر و نمودنی
چون نیمہ بغیر سراپا کنی

نوروز روز کار نشاط و امنی
بر یاسمین عصابہ در مرصع است
خیل بہار خیمہ بصر ابرو نری
از یاد دلتا بشبانگاہ میخوری
بر رخوان قلاوڈہ یا قوت بکلی
بر کل ہنیشینی و بر کل ہنخوری
در ہست ناخریدہ و مشکست
نرکس ہمی رکوع کند در میان باغ
دار و جختہ فالیدہ دانی ز سدر و

نوروز روز کار نشاط و امنی
بر یاسمین عصابہ در مرصع است
خیل بہار خیمہ بصر ابرو نری
از یاد دلتا بشبانگاہ میخوری
بر رخوان قلاوڈہ یا قوت بکلی
بر کل ہنیشینی و بر کل ہنخوری
در ہست ناخریدہ و مشکست
نرکس ہمی رکوع کند در میان باغ
دار و جختہ فالیدہ دانی ز سدر و

نرکس لبان کفہ سیمین ناز و نیت
ماند بینه دم طاموس شاخ کل
باطش هست و بکرو طاهرش دگر است
نرکس لبان چرخ کی تیره ایسا
چرخش نرزد نرزد کنی و آنکے دو
شاخ بقیعہ بر سر زانو نهاد
شیخ حمید سید صاحب کے دو کھلا
ہر کر نمی نکر دور غوث نہر انک
از بہت بلند بدین مرتب رسید
اور از زمینی کھراک باز داشت
ادب سوی زہمہ خلق محمدت
از جام مکسین نہ بر آید از مکین
ہست او شریف ہست او چو اویر
رای موافق و نیت و عقدا و
ہست شاہر خلفائی کز خرا و
خورشید را ستارہ ہستی فلک

چون ز زعفرانی بیانش را فکندی
چون مشک و دُر و دانه در بر کنی
کوهر شد است این کل دور و بانی
ان چرخ آسیا که ستون زمین کنی
و ندانه بلورین گردش تو بر کنی
مانده خمی لاف بر سهل و زحنی
نفس داد و صحت تن داد و ایمنی
رسوا کند رعونت و رسوا کند سنی
هر که بر بخت نرسد مردم دنی
ممکن نباشد از کهز پاک ریمنی
چون بشین اید مرغ نشیمنی
از نفس او نیاید الا لطف کنی
بست او سنی و هست او بچو سنی
از روزگار تو سن بر دشت تو سنی
لیکن بجام اوست دل شاه منشی
لیکن با کتاب بد نور روشنی

کور ساقی شیرین تر از غم مکت	پیکر کام و کرک سینه رکن از کرک خوی
شیر چشم اسیر جگر فواید دل کجاست لب	سیم دندان چاه پنی ماه کام و لوح
نیزه و تیغ و کند و ناخن و تیر کمان	کردن گوش و دم و سم و دانه و بانی و
پنچین بسی مراد و ستوبی زین شهر با	اسب زین انچنان باشد که پدست به

در صفت جمع و تقسیم و مدح و مزایا

زین ای ترک ابو چشم اسوار سیری	کرباغ و رانغ و کوه و دشت پر بهشت
یکی چون خاندان ویم چون خاندان	سیم چو خنجره قیصر صحرا و قیصر
کل زد و گل خیری سپد و باوش بگی	زفر و درین اندام و در سجا الدی هر
یکی چون دین و حق ویم چون دولت خدا	سیم چون گوی مریم چهارم خندم
بنالد مرغ با شوشبالد مور با کشتی	بگریه از جمعی نخبه و برق
یکی چون عاشق پدل و دم چون جعد	سیم چون شتره مجنون چهارم چون
گسی بیل زبذیر و کد صاصل زبذیر	گسی قمری کند از کبر کسای بکند
یکی مقصوده غایب و دیگر ماحصل	سه و دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع
زبا و قح و اوار و خون و صیبران نو	جاکش است از خوشه بساتن و لغز
یکی چون مرد و سیم دوم چون سیم	سیم چون مرمرین افسر چهارم صبر
نوازی تبری طوطی که بار و ست می	نشیند بلیل و صاصل قبا بکی و کر

در صفت جمع و تقسیم و مدح و مزایا
 کور ساقی شیرین تر از غم مکت
 شیر چشم اسیر جگر فواید دل کجاست لب
 نیزه و تیغ و کند و ناخن و تیر کمان
 پنچین بسی مراد و ستوبی زین شهر با
 کرباغ و رانغ و کوه و دشت پر بهشت
 سیم چو خنجره قیصر صحرا و قیصر
 زفر و درین اندام و در سجا الدی هر
 سیم چون گوی مریم چهارم خندم
 بگریه از جمعی نخبه و برق
 سیم چون شتره مجنون چهارم چون
 گسی قمری کند از کبر کسای بکند
 سه و دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع
 جاکش است از خوشه بساتن و لغز
 سیم چون مرمرین افسر چهارم صبر
 نشیند بلیل و صاصل قبا بکی و کر

یکی چون مسجد سطریم خیزل را یکی
 چو طوطی گشت شاخ سپید و نو و کل
 یکی چون پسر نکار دیم چون سحر
 کل سرخ و پر تپو کل زرد و پر نار
 یکی همچون حبیبیل آمد دیم مانند بی
 کنار ابدان گشته شاخ ارغوان حال
 یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یو
 باغ مشکبوی اندر نیم باغ جنبش
 یکی چون روانیچ آمد دیم چون مرا
 خداوند یک حرم و غم و خشم و دو
 یکی تران تر از صحرای تران تر از
 خالش آیت خیری جمالش آیت جو
 یکی مایعین آمد و کرتی لیسین آمد
 ربوبی پاک و داری نیک فعل خوب کا
 یکی چون پشه زم زم دیم چون بزه
 رضای او کند روشنائی او کند نیکو

سیم چون شتی زیرین چارم چون علی
 نشتنه رخون یاران زیر سایه طو
 سیم چون قیامت چو چهارم نامه
 بشر عشق این مرد و کشتن این مرد
 و دیگر چون سحر پرده چهارم نام
 سحاب ساج کون گشته طفل جاکون
 و دیگر چون لفرغون چارم نام
 بر باغ سحر روی اندر فزانت ابر مجسم
 سیم چون ای نیت چارم نام
 رسید سندان هر یک بحد غایت
 سیم شیرین تر از شکر چارم نام
 جلالت زبنت خلق کمالش زبنت
 سیم جلالتین آمد چهارم عود او
 نظیر او نام کس چه درونی چه در
 سیم چون روضه صون چارم نام
 هوای او کند دنیا سخا او کند فر

این شعرها در کتاب
 گلستان ص ۱۲۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۲۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۲۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۲۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۲۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۳۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۴۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۵۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۶۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۷۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۸۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۰
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۱
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۲
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۳
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۴
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۵
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۶
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۷
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۸
 و در کتاب
 گلستان ص ۱۹۹
 و در کتاب
 گلستان ص ۲۰۰

<p>سے دیکر صورت زشت و چہارم دیدنی کہ کشت از خوشی و نیکوئی و پاک و نجو سے دیکر خبت العدن چہارم خبت الملو ہمیشہ اشعار و ہمیکو نید یا زرد و داغ و آہ سشد مارا خطا سیم چون پست باختی چہارم دست بزیر یا سمن جوہر زین تن ہم اندر صف اولی هم اندر صف سیم ایوب پنجم چہارم یونس ہم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغیر سیم پندل و خوار جی پدم پنجم و شای</p>	<p>یکی جان دل لاغرم مغرور ستاری خند و ندای کی بکر باغ و زراغ و دشت اند یکی تجا از دویم بختانہ بشکو حمام و فاختہ بر صد سر و دوسری اندر کل کل زرد و کل و در و کل سرخ و کل سیر یکی چون دی پاران دوم چون وینوارا بزیر کل زید چکی بزیر سزین ناسے الا تا ز صبور است نام چہار پنجم یکی یعقوب بن سحی و دیکر یوسف بن جمالت با و جہا است با و عزت با و دوا یکی سرخ و سپرد و دویم سحی و پنجا</p>	<p>بموت سیکون بشر بودم دویم چون عمر بودی یکم ز سر کمری دیم دیکر پادشاه سرتی چہارم چہارم چہارم سیم پندل و خوار جی پدم پنجم و شای</p>
<p>کہ باکن چنک فروخت غدا زنی طاب اعلیٰ رب ربست روز کار خری چہارم پشہ کندی کی بدیکر زنی بروز کار زستان کندت سیمکری</p>	<p>ولدا یف بسا زینک و پا و رویتی و حبس رسید پشہ و کاروان باه خزان جہان چہا چو کی زود سیر پشہ و ردا بروز کار زستان کندت سیمکری</p>	

بروز کار خزان که گریخت و روز
 کنند پیشه خویش اندر و همی گنج در دست
 تو دوستا می دانی تری بصرف زمان
 جهان با سست شوخت مر ترا بگذرد
 مدار دل متفکر به منتهای نام
 پیچ زلفک معشوق خویش بر خویش
 بسیار باد که با بهتر است باد به سوز
 بهر تنی که می اندر شود و غمش نشود
 بسا و سهر و توان کردش حد نمان
 گیر باد و نوشین و نوش که بی صوابا
 بشعر چتر زری بر بخور قحط سه چهار
 قحط بکار نیاید بر طبل و باوی و خور
 براه ترکی مانا که خوبتر کوئی
 بهر لغت که تو کوئی سخن توانی گفت
 نرات علمی هر جا که گنج بگروی
 بجای جنبش چشم و بگاه طینت نفس

بروزگار بهاران کندت دنگری
 بدیدیت و راهیج رستی و کشتی
 چرا که عاقل باشتی چنانکه نمی بزی
 هر بهشت تو مرا بدیکیری و نکری
 چرا که فکرت ایام راهی نسری
 چنانکه منت کمانی برم که گرم قری
 که تو بباد و زخمت زمانه محترزی
 چنانکه باز نیاید چو قارط عسری
 که تش حشمان چو پتشی ست کزنی
 بیانک شیشم بایانک افسر سگری
 که دوت داری تو شعرا پتر زنی
 چنانکه که خجرامی بی نوی خندی
 تو شعر ترکی بر خوان مراد شعری
 که اصل هر لغتی را تو بجد و بهوری
 نسیم جودی هر جا که کجا بوزی
 درشت تر ز مغیلا و نرم تر ز خری

سند از قاضی بیهوشی در روز ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۲

<p>نگاه داشتی دوست را ز کید زمان بزرگواران همچون قلاوه حسنه زند خزاینده عاقلکم مر ترا که شاعر گفت</p>	<p>هزار حلقه سنگین و صد هزار دزدی تو بچو با قوت اندر میسان خنری هسته رسال ز بری صد رسال</p>
وله ایست	
<p>چنین خواندم امروز در دفتری بود سالیان بقصد بقصد هنوز اندران خانه کبرکان نه بنشیند از پاوی یک زمان نکیر و طعام و نکیر و شراب سرایین بن بود ناد پذیر بدان خانه یاستانی شدم یکخانه دیدم شک سیاه کشادم دران با فو نگری چراغی کرشم چنان چون بود دران خانه دیدم سیکای بر بسته سفالین که رفت و شد</p>	<p>که زنده است جمشید از دستری که تا اوست مجوس در منطری بماند است بر جای چون عری مند پهلوی خوش ربتری نکوید سخن با سخن کتری چو اندیشه کردم من از هنری به بنجار چون از نایشگری گذرگاه او شک چون چنبری برافروختم زردوار آذری ز زمریوه سرخجندی عروسی کلان چون بیستبری فکنده بر سر شک مجری</p>

در این خانه دیدم سیکای بر
بسته سفالین که رفت و شد

سگالین عروس بمبختلای
 چو بتنان اشکم اوردهش
 بسی خاک نیشته بر فرق او
 برو کردن خنم چون ان پیل
 دویدم من از جبهه نزدیک او
 رفرق سرش باز کردم سبک
 ستردم ز خشرایه سترایتین
 فلکندم کلاه کلین از سرش
 بدیدم زیر کلاهش فراخ
 مراورایی ز نکیانه سطر
 ولیکن سلسبیلش سبیل
 همی بوی مشک آمدش از دهان
 مرا عشق ان سلسبیلش گرفت
 بروم از مهر و دوشیز کی
 یکی قطره بر کفم بر چکید
 بویادم اورا و زان بوی او

برو بر زری و نه زیور سے
 چو ضربان پهن فرق سری
 نهاده بر بر کلین ایسری
 کف پای اعدا کرد چون اسپری
 چنان چون بز جوشی غیری
 شکست تر ز پرش چادر ی
 رهنه کرد و خاک کی و خاکتبری
 چنان که سر غازی معفبری
 دمانی وزیر دمان خجبری
 چنان چون رجوعی لباشتری
 کشاده بداند میان نشوری
 چو بوی بخور آید از مجبوری
 چو عیش پری چمپه اوری
 وزان سلسبیلش زد مسموری
 کف دست من گشت چون کوشتری
 بر آمد ز من موی من مبرری

چو بتنان اشکم اوردهش
 بسی خاک نیشته بر فرق او
 برو کردن خنم چون ان پیل
 دویدم من از جبهه نزدیک او
 رفرق سرش باز کردم سبک
 ستردم ز خشرایه سترایتین
 فلکندم کلاه کلین از سرش
 بدیدم زیر کلاهش فراخ
 مراورایی ز نکیانه سطر
 ولیکن سلسبیلش سبیل
 همی بوی مشک آمدش از دهان
 مرا عشق ان سلسبیلش گرفت
 بروم از مهر و دوشیز کی
 یکی قطره بر کفم بر چکید
 بویادم اورا و زان بوی او

بسا غریب خویش بدم فراز
 امیری شدم آن زمان آن پهل
 ایلی مالت از خانه او داد
 که هست این عروس بهر خدای
 ببايد علی الحال کانشر کرد
 بود عقد کاین او این که تو
 سر از سجده برداری و این بهر
 ندیم شه شرق شیخ العمد
 نه ناله بسیار و همه آهوی
 سخاوت بسی زاید ز دست او
 ده کوثر بران دو کف دست است
 کران حلم او در سبک غم است
 بفعلش بپایست اخلاق
 سر کلک او بر تن کلک او
 چو سیمین دواتش ندیدت کس
 ایان خواجه جداستانی بکن

مرا هر لبی گشت چون شکری
 ز لعل و طرب کرد من بشکری
 چو را مشیری ز دور مشکری
 پری چهره سستری منظری
 بیز و بکامین چنین دخی
 کنی سجده شکر چون شاکری
 کشتی یاد فرخنده رخ متری
 مبارک لقا بخت دخی
 نه غیر فشاندهم جوهری
 که هر چه زاید از ما در
 بهشت برین بود و کوثری
 هر کشتی در بود لشکری
 بشاهی بپایست هر شکری
 سراسوی بر تن صفری
 تن مومنی بادل کافری
 که بر من تمل کند استری

بسیار از این
 شعرها در
 کتاب
 دیوانه
 است

سختی کهر سرخ در آن حقه خفاوه	سختی شطب زرد بر آن رومی قفاوه
بر سرش بچی غالیه دانی بکشاوه	و کشته در آن غالیه دانی بوشن نیا
وان سید چ مخروطی کی کوی طبرزد	در معصفری آب زده باری سید
بر کرد رخس بر نقط چند نیت	واند روم او سبز جلیلی زرزرد
و نذر شکمش خردک خردک دو کشته بند	زنکی بچه خفت بهر یک در چون قار
د بهقان بسج کمان کنز خانه پاید	نه هیچ پاراید و نه هیچ پاید
نزدیک زاید در زرد بکشاید	تا دختر زرد را چه بکار است و چه نشاید
یکه خنجر و شیر بدورخ تنماید	الا همه استین الا همه بکار
کوید که شما دختر کان را چه رسیدت	رخسار شما پر دکیان که بدیدت
وز خانه شما پر دکیان که کشیدت	وین پرده ایند شما بر که دیدت
هن بشدم خانه در اینجا که رسیدت	کردید بگردار و بکوشید بکفتار
تا ماد زمان گفته که من بچه پردم	از بهر شما من نیک بهداشت قدام

سختی کهر سرخ در آن حقه خفاوه
سختی شطب زرد بر آن رومی قفاوه
بر سرش بچی غالیه دانی بکشاوه
و کشته در آن غالیه دانی بوشن نیا
وان سید چ مخروطی کی کوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سید
واند روم او سبز جلیلی زرزرد
نذر شکمش خردک خردک دو کشته بند
زنکی بچه خفت بهر یک در چون قار
د بهقان بسج کمان کنز خانه پاید
نه هیچ پاراید و نه هیچ پاید
تا دختر زرد را چه بکار است و چه نشاید
یکه خنجر و شیر بدورخ تنماید
الا همه استین الا همه بکار
کوید که شما دختر کان را چه رسیدت
رخسار شما پر دکیان که بدیدت
وز خانه شما پر دکیان که کشیدت
وین پرده ایند شما بر که دیدت
هن بشدم خانه در اینجا که رسیدت
کردید بگردار و بکوشید بکفتار
تا ماد زمان گفته که من بچه پردم
از بهر شما من نیک بهداشت قدام

فصلی در بایع شهابی و م	در بای شهابی هفت هفت هشت دهم
کس را بشل سوی شهابی باندادم	کفتم که بر آید نگو نام و نگو کار
امروز بسی پنهان بازگشته	وز بار کران جرم تن او بار گرفته
رخسار کتان کونه دینار گرفته	زندان کتان بچه بسیار گرفته
پستان کتان شیر بچه و ادر گرفته	اورده شکم پیش و ز کوزه شد رخسار
من نیندگان شهابی باز نمایم	اندام شهابی یک از هم بکشایم
از بایع زبندان برم و دیر بیایم	چون ادمی نزد شما دیر بیایم
اندام شهابی بر بگد خور و بایم	زیرا که شمارا به جز این نیست نه در
و هتاهان بداید و فراوان کرد	یعنی بکشد تیر و کلو باز بزدشان
وانکه بخت نکوی کش اندر شروشان	وز زانکه نکجیف بدو در سپردشان
بر پشت مهندشان و سوی خانه بردشان	وز پشت فرو گیر و بر سم هند بار
انکه یکی چرخشت اندر فکندشان	بر پشت لکد میست هزاران بزدشان

این کتاب در بیان حال و روز و اخبار و سیرت و عیال و اقارب و احوال و معاش و مناسبات و غیره است

رکها ببردشان ستخونها شکندشان	پشت و سر پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبان رونی پرون نهلدشان	تا خون دوار نشان پاک بیکبار
انگاه بیار در کشان ستخونشان	جائی فکند و دیگر دگر کشان
خونشان همه بردار دیکبار جانشان	و اندر فکند باز بزدان کر کشان
سه ماه شمرده ببرد نام و نشانشان	دانند که بد بخون نبود مر و گرفتار
یک روز سبکیز و شاد و خوش و خندان	پیش آید و بردار دمحه از دزدان
چون در نکرد باز بزدانی و زندان	صد شمع و چراغ او قدش بر بلند
کل پسند چندان سمن پسند چندان	چندانکه بکلزار و نید است سمنزار
گوید که شمارا بجه سانال گشتم	اندر خمتان کردم و انجا نیک شتم
از آب خوش و خاک کی کل گشتم	کردم سر خمتان بکل و این گشتم
بنگشت خطی کرد کل اندر بوشتم	گفتم که شمارا بنودین پیش بار بار
امروز پنجم اندر نیکو تر از ایند	نیکو تر از اینده بی آه و ترار ایند

ملک همه افاق بدو رو نهاد است	هرچ ان پدرش را نکشاد و بکشاد
هر که بتن خود بغلط رفتاد است	مغزو ز نکته است بکشاد و بدیدار
شاهی که بدو هیچ ملک چیر شد	شاهی که شکا ریش بجز از شیر شد
کینیمه کیتی شد و سیر نباشد	تا نیمه دیگر کرد ویر نباشد
این یاقین ملک پشمشیر نباشد	باید که خداوند جهان دار بود یار
امسال که جنبش کند خنجر و چاک	روی همه کیتی کند از خاجیان پاک
تا روی جنبش نهد از خنجر پاک	صافی نشود و بگذر سیل از خاشاک
تا باد جنب بد نشود و ز پشه پاک	چون آتش بر خیزد تنه می کند خاک
ای شاه تو شاه جهنم کن گذران	ایزد بتو داد است زمین را و زمان
بردار تو از روی زمین قیصر خان	یک شاه پسند بود این مایه جهان
با ملک چکار هست فلان و فلان	حرص از در کلشن نه و خوک از در کلان
هر که بجز از تو بهیجا اندر نشیت	پیدا کرد ست و ملک بجز دوست

در کتب
تاریخ
و
تذکره

ای بر خدای مهربان	ای بسته کشای در بسته کشایان
ای ملک زوایند همه ملک زوایان	ای چاره پیاره وای مفرع زوار
ای بار خدای همه احوال زمانه	کردل نبوداید لطفت بار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه	در پشت عدویت تو کنی باز زمانه
از پای افانصل تو کنی خار زمانه	وز بستر غفلت تو کنی مار اپدار
تو را آنچه بگفت ندی بهتر بودی	بر جان و روان پدانت نفوذی
چند آنکه تو هستی رحمت نمودی	چند آنکه تو هستی ملک بزود می
کشتی جنات و شرش بدو	دشوار تو آسان شده آسان تو دشوار
بسته نشود آنچه نصرت تو کشای	پاینده همی باد این رخ ان تو نصای
سوار همی دون سلاست بنیای	باد دولت و باغیت و باحیث و شاد
وز تو بیدار و ملک همه چه بدادی	وز کید جهان جان و باج و جهاندار
ایضا مستطخر نشد در مدح سلطان	

از زاده احوال
بسته

اب انکور سپارید که با ن ماه است	کار یک رویه بکام لثا بنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر گاه است	دست ناست از روی زمین گاه است
اب انکور خرسینه ز خورون گاه است	
که کس له سال نکرد است مرا و را طلبی	
شاخ انکور کهن دختر کان داد بسی	که نه از در و نه بایب و نه بر زلفی
همه راز دیکه فتنه پیشی	نه و را قافله بودند فریاد
این چنین آسان فرزندان دست گاه	
که نه در وی بگر نقش متواتر نه بسته	
چون بزاد ان بچکان اسیر گشت درم	و اندازد بخت بد و ده بچکان از لشکر
بچکان زاد و در همه پند و قدم	صد رویی بچه و اندر زده دوست بهم
دو سر اندر شکم هر یک نه پیش و نه کم	
نه در ایشان ستخوانی نه کی نه غصی	
چون نکه کردند بد آن ترکان مار پر	سبز بودند یکایک چو ضحیه و چو کهر
گردشان مار بست بر همه زینر حیر	نه خورش واد مران بچکان را و نه
نه شغب کردند مران بچکان لفسیر	
بچه کر سینه دیدی که نذر دشمنی	

این قصه در زمان داریوش است

این قصه در زمان داریوش است

بر

محمدرضا خان صاحبزادہ کے لیے ایک درجہ بالا کیلئے

در زبانتاغی کرد بشهر از زرعوش	در زبست پرنیخه و قفل از پیش
بوی که هفت نیر و یکی بیکانه و خوش	زار زوی بکچر زول او خسته و ریش
گفت که صبر نماند است درین فرقت پیش	
رفت سوی زرتا با خستنی و غمی	
در چه بکشد ابدان دختر کان کرد کجا	و دید چون زنگی هر یک را در روی
جای جای شجرتان با چن هر دو ماه	بچه سرخ چون خون و بچه زرد چو کاه
سزگونی ساز شرم و روی تیره ز کلاه	
هر یکی باشکم حامل و پر ناز لبه	
ز زبان را بدو بروی پرفتاده کرد	گفت لا حول و لا قوت الا بالله
این بلا بی بچکان در حق من اندو	همه استن کشد بیک شب که سه
نیت میکنم میان همگان ایدر به	
اچنین زانیه باشند بچه هر غمی	
نوزمان مادرش روز باشد که زرد	نوزمان ناف نبریده و وزه نکش
نوزمان سینه و پستان بدین زین	نوزمان روی نشسته نوزمان شیر
همه استن کشید و همه دیو نیر	
این مکافات چنین باشد تا ان اجر	

راست گوئید که این قصه این درخت آنچه مشرعی و بی باکی و بیدادگریت	اینکه است نشان کرد بگوئید که گیت جای است که باید بشمار بر گیت
نه یکی و نه دو و نه سه و نه چهار و نه دویست هرگز انداخت بسودن تواند غریبی	
دختران زر گویند که ما پکنه نسیم ما همه سر بر لب تن خورشید و مهیم	ما تن خویش بدست بنی آدم نسیم تا تو اینم که از خلق جبهه دوریم
ما تو اینم که از ماه و ستاره بهیم ز آفتاب و ماه و ستاره دوریم	
روز هر روزی خورشید تابا بدر ما چون تابا بدر و خورشید و خضر ما	خویش تن بر کند بر تن ما و دوسر ما ماه تابا بدر و خورشید در دستر ما
وین دو تن دور نکردند ز بام و درما نگذد هیچکس این بی ادبانی ادبی	
بچکان بان همه ننده شمشیر اند تا بنا کند ازیرا که دو علوی پسند	زانکه همسیرت و همصورت مرد و پسرند بچکان ان نسبت که ازین باب کردند
چهره و رنگ و رخ و عادت با سپرند سخت آلوده نکردند بدیکر سببی	

اینکه از این

ر زبان کشت این خرقه باور نکند	تا به تیغ خنقی کردن هر یک نریم
تا شکشان ندرم تا سرشان نکند	تا بخوشان نشود معصری نریم
تا فراوان نشود بخت جان تنم	
کلین خوشکازا جز شمس و قمر نیست	
اگر اید و نکه بکشتن برید این پیران	ان خورشید و قمر باشند اینچنان
زان کج نیست روشن خورشید قران	منب باز شوند این پیران با پیران
اگر اید و نکه نباشند ز پیران	
از پس کشتن مرده نشوند ای عجبی	
ر زبان آمد حلقوم همه باز برید	قطره خون شبل از کلوئی کس نکند
زینا لید از ایشان کس فیکس بطید	باز آمد همه کاز اسو خشت کشید
بلکه ناف و زمار همه ازین بید	
اگر از ایشان تن اندر شده بودش غصی	
چوت هر یک بکند و ستوخان چکر	خوشان کردیم اندر و شویم پیرش
پس بسیار وچ بنسید و دهم بام و برش	جامه گرم بپنکند پلا سین برش
پنج شش ماه و ستانی نکشاد و درش	
دو پرع و دو حمادی شعبان چمی	

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

در
تذکره

ایده اسگاه چنان شکسته ملکی سجده اندر زمرید ز شب قدسی کی	تا بپیشند که چه دوست بهر کودکی دید اندر خم سنگین به راکش کی
بارخی رخشان چنان کر می بر فلکی بر سموت علی بر شده پشال لاهی	
رزبان گفت که نیلچکان بکنند از سوی ناف زیت و در آماینه	همچو شکست نیست که است ز جور و منه هشام نیست که انار کا نشان
گاه نیست که از محنت سختی بر بند جای است که امروز کنم من طربی	
مجلسی سازم با بر لب و با شک و با بکسارم بصبح اندرین شهر	با رنج و بهی و ز کس و با ثقل و کباب که همش گونه کل پنجم هم بوی کلاب
گویم انگاه پارید کی داروی خوب یا دبا و ملکی و وحشی و ونسی	
ملک شیر دل سل تن پل نشین نه من و نه شش تنگی که بدو جوید کین	بوسعید بن ابولقاسم بن ناصرین سه ریش و نیم درازی کی قبضه ازین
از عباد و ملک العرش بگو کارترین خوشخوی خوشتر سنج خوش نفس خوش حسبی	

نسخه
مجلسی
مجلسی

اشک
چون در دست
است

دختر کان سیاه زنجی زاده	بس بوس صبح و شریف و یکشاو
مادر کان نشان بدایه سیح نداده	وز در کهوار شان بزبون ده
	بر سر کهوار شان بروی مشاده
	بر و سه شنبه بر دودنت همه سال
دختر کان بستیت خفته بهر سو	پهلونها و بستیت بهر سو
کیس و بستیت یکیسو	کیس و شان سبز و کیس و از بر زانو
	بر یکی از ساحه دین مادر با زو
	خویش تن و پخته با کحل و قیفال
شیر دهن شان بپای مادر اثر	کودک دیدی کجا بپای خور و شیر
مادر شان سر سیاه جمل شده	ویشان پستان او گرفته بر پنجر
	و همقان روزی زرد و راید شبگیر
	کودکی دختران جادوی محال
مادر تان پر کشت و پشت بچم کرد	شمر و بود لا محال هر چه بود سر و
تا کی ازین کنده پر شیر توان خورد	سوی سر و سپید کشت و خوش زرد
	من مسلمانم و نه مرد و جوان مرد
	که ستر مان نکسلم ز دوش کوبال

بازن بستان
در میان
می ازین
خنده کنست
از شیرین

انکه در زبانش سخن آید و هفتان	دو پسر از خویش را دو پسر زبان
هر یک دمی بیاورند سیمان	برده با تش درون کرده بسو مان
همزه و حلقشان بسزند ایشان	
مانده باشد کلو ترید طفل	
مانده ترانکه طفلکان میخورند	خون ز کلو بر پیاورند و میخورند
و ان گشتکان سخت گوش میخورند	پس بکواره فروزنند و میخورند
در طبع انکه گشته را بفرورند	
هفت عجایب حدیث نبی عجیل	
انکه از گشته را بکواره	بر سر بارشان بنهند براره
اید بر گشتکان برانظاره	پرده کشند و بایستند کنار
نه بقصاصش کنند خلق اشاره	
نه بدیت پادشاه بخواد از و مال	
بلکه بخزند گشته را ز کشنده	که بد رشتی و که بخوابش و خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده	ناید شان شتری تمام و پسند
راست چو گشته شوند زار فکنده	
اید شان شتری و اید دلال	

در کتب قدیمه
نادره و نایاب
مکتوبه

زود بخره شان خال نباشته	هرگز که خریده بود دختر کشته
کشته و برشته چند روز گذشته	در کفنی هیچ کشته را نباشته
روز و زکرا انکه بیاو و بپاشته	
در بن چرخشت شان باله حلالی	
باز لکه کو بشان بکنند همیدون	پو کنند از تن یکایک بیرون
بر سر شان بر بند و پشت و پیشون	سخت کران سکنی از نبر من افرین
تا رود قطره قطره از شان خون	
پس بکنند خنشان خنجم در قال	
پویند بپند زمی مغبر خوشه	کوید کای وین نماید جای پیوسته
در فکند سرخ کل برطل دو گوشه	روشن کرد جهان گوشه بگو شده
کوید کایان می مرا نکر دو نوشته	
تا بخورم یاد شهر یار عهد و مال	
چون خنجم اندر ز خنجم او بجزو شد	تیر ز ند پیکان سبب بگو شد
مرد سر خنمش استوار پوشد	تا بچکان ارمیان خم یجو شد
آید هر ساعتی و پس بپوشد	
تا نشود هیچ قیل و ناثو قال	

اینکه
باز
باز

اینکه
باز
باز

نیش مولود و نیک طالع مولود	باز خدای جهان خلیفه مسعود
نی فی مسعود هست پیش محبتش	کوی بی محمود بود پیش ز مسعود
پیشو سیلیمان که پیش بود ز داود	پشیر از زال بود در تم بن زال
نیم رسید به کی هر بر دمانت	باش که ان پاؤسه هنوز جو هست
یکم نه نهاد بدین خطیر شبانت	این رنه کو سفید سخت کلاست
کرک بر طرف این خطیره روست	کرک بود بر لب خطیره علی حال
صبر میباید این فلان فلان	کرک یکی توان کرک شبان را
دل بنده کارهای صعب کران	هر که نمی خیم از سخت جهان
هر که چوبماند اندر سخت کلازا	از بر او مرغ کاف نذر پروبال
عاقبت کار نیک باید فرزا	عاقبت کار نیک باشد هفتا
دید و مار و شست و کار هویدا	روی نهاد دست کار شاه بیالا
ایزد کرد دست و عده با ملک ما	کش برساند بهر مراد دل اسما

منجبت
که نشاند
نیمه

سال هزاران هنر شاد همپاش	یاد همیدمان و یاد همیباش
بادش دست و دین داد همپاش	میر همیباش و میر زاد همپاش
جمله بر این رسم و این نهاد همپاش	
بگذر تو هر روز و روزگار تو بچو حال	
مستط بهار تیر در مدح سردار ابو جرب بخت یار خواجه محمد	
امده نور و زهرم از باد باد	آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب استاد	مرد زمستان و بهسار ان بباد
زابر سیه روی سمن بوی راد	
کیتی که دیده چو داز لغت رار	
روی گل سرخ بیار اشد	زلفک شمشاد به پیر اشد
بکان بر کوه تبک خوش اشد	بلبلکان زیر و ستا خوش اشد
فاحکان همبر مینا شد	
نامی زبان بر سر شاخ چار	
لاله بشماد بر آ میختند	ژاله بگلزار در آو میختند
بر سران مشک فرو میختند	وز بر ایندز فروز میختند
نقش و تماشیل بر انک میختند	از دل خاک و دود رخ کو بهار

از سر تا سر
از پا تا پا
از دست تا دست
از پیر تا پیر

از راز
از کار
از بار
از بار

قمریکان نای پامو حشند	صلصکان مشک بت حشند
رزد کلان شمع برافروختند	سرخ کلان یا قوت اندوختند
سرو بنان جامه نود و خند	
زینسور را تو بلب جو سپار	
طوطیکان برکاکان تاختند	آهوکان کوش برافروختند
کورخران سمنخا ساختند	زافان کلزار پرداختند
نیدکلان در پی و تاختند	
چون ترکان چکل و قد مار	
باز جبهان غرم و خوش یافتم	زنی سمن و سوسن بشتا فتم
زلف پری رویان برتا فتم	ول ز غنم و حیر این بگا فتم
جوب تر از بوقلمونیا فتم	
بوقلمونیا در نو بهار	
بیکر دو پیکر بنگا شستم	لاله بر لاله فرو کا شستم
کیتی را چون چمن انکا شستم	دست بیا قوت ترانبا شستم
باز بر گوشه برافرو شستم	
شاخ کل و نترن اب وار	

باز جبهان غرم و خوش یافتم
زنی سمن و سوسن بشتا فتم
ول ز غنم و حیر این بگا فتم
جوب تر از بوقلمونیا فتم
بوقلمونیا در نو بهار
بیکر دو پیکر بنگا شستم
کیتی را چون چمن انکا شستم
باز بر گوشه برافرو شستم
شاخ کل و نترن اب وار

بار خدا نیکه توفیق بخش	بر ملک شرق عزیز است سخت
نیر همی برکشش سخت سخت	و چند کارش بد تاج و تخت
انک اندک سر شاخ درخت	
عالی کرد و بیان مرغزار	
ایز و تیغش سبب ضرب کرد	قلب هم شرق و همه غرب کرد
تا پدرش ابو جرب کرد	بسکه شد و با ملکان جرب کرد
از لطف و ان سخن جرب کرد	
خلق همان طالبش دوست داشت	
از کرم و نعمت و الای او	کس نشیند است ز لب لای او
فرخدا می همه لالای او	بست بران قالب و بالای او
صورت او رخ و لای او	
بست پنهان ماه و دو غنچ چهار	
مهر آژاده مهر عشق	کز خروش جایت ارجان عشق
کرده ظفر مسکن بر مسکنش	بسته وفادامن درواشش
خلق ندانم بسخن گفتش	
در همه کیتی ز صفار و کبار	

二

همیش از چرخ می بگذرد	رایش در غیب می بگذرد
بیت او چنگل شیران دارد	دولت او سبزه دایه پرورد
بخش هر روز همی پرورد	قافله نعمت زار قطار
تا کل خود روی بود خوب روی	تا شکن بشک بود مشکوی
تا بت کشیر بود جعد موی	تا زن بد مهر بود شکوی
تا ز بر سر و کند گفتگوی	تا بل خوشگوی باو زار
عمر خداوند م پاینده باد	در دوزخه طریب اینده باد
بخش هر روز فریاده باد	دشمن هرگاه کشایند باد
رایش از زمین زوایند باد	ملکت او را بجای کرد کار
ایضا مستطرد تهیت عید و مدح وزیر سلطانم	
نوزد بر دم بزم ای طریب پرورد	زیر که بود نیت نوزد پرورد
برزن غریب لغو دل انگیر و دل فر	وریت ترا بشنوا مرغ نوا موند
کای فریاده زانکوز و دگر فاشه نکوز	بر قافیه خوب میخواند شعرا

اینک
نوشته
شده
است
در
این
کتاب

کبکان دری خالیه و چشم کشید	سروان سہی عبقری سبز خزیدند
طوطی بچکان اسلب سبز برید	شاه سپرن چنی در زلف کشیدند
باو ام نبان مقعہ بر سر بدریدند	
شوارک باما پچهای طبری دار	
کبکان بی از که بر کوه بلندند	بہتقصہ بکبارند دیدم کہ بختند
بخر خاربنان طایکہ خود پسندند	بر پہلو ازین نیمہ بدن نیسہ کردند
بر عاتق سینه بمشار برزند	
چون جرع بر سینه و چون بمشار	
شکیر ز کل فاشکان بانگ برزند	کویسکہ سحر گاہ ہمواب گذارند
ماہ سہ شبہ از بکر دہن بنگارند	از خالیه بی انکہ ہستی خالیہ اند
صد بار بروزی در پرما بشمارند	
چون نیم سپر کہ غلط کردہ شمارند	
چون اہوکان ہم نہند و بکر ازند	کونیکہ ہمہ داغ نہ سینه بازند
انکر دن مخروط ہر انکہ کہ پانژند	وز گوش و سر و تیر و کمانی بطرازند
چون کردن سیمین جاری بغرازند	
بر فرق سرتیر و برار شیر بدیدار	

کبکان دری خالیه و چشم کشید
طوطی بچکان اسلب سبز برید
باو ام نبان مقعہ بر سر بدریدند
شوارک باما پچهای طبری دار
کبکان بی از کہ بر کوه بلندند
بخر خاربنان طایکہ خود پسندند
بر عاتق سینه بمشار برزند
چون جرع بر سینه و چون بمشار
شکیر ز کل فاشکان بانگ برزند
ماہ سہ شبہ از بکر دہن بنگارند
صد بار بروزی در پرما بشمارند
چون نیم سپر کہ غلط کردہ شمارند
چون اہوکان ہم نہند و بکر ازند
انکر دن مخروط ہر انکہ کہ پانژند
چون کردن سیمین جاری بغرازند
بر فرق سرتیر و برار شیر بدیدار

در آب جمد جاده دگر باره بشوید	بر ساقی بط مخنی چند بگوید
کوئیکه می خیزی در آب بگوید	در آب کند کرون در آب بروید
چون سینه چوب بناید یکجاست بگوید	
از غایب عجمی بر سر هر سو	در آج کند کرد کیا راه سکا پوی
تا سرخ کند کردن و تانبر کند	نرمان بکند باکت ناری ملیجی
در سجده رو و خسیری بالا لاله	
سرخ زین شکر قش سبزی بر شکار	
تا حرب کند با سپهر نقایه	باد از نعمت تان تنگ ناید بطایه
از شرم بر رخا فرو نهشت قنایه	ابر از طرف کوه برآمد و سپایه
آورد لالی بچوال بیسایه	
از ساحل دریا چو حالان کتفایه	
با کینه دیرینه از او کینه شوز	چون باد در و در کردش سوز
کاهی بد پیر برین کاه بدوز	کاهی بکشد شعله کاهی بسوز
کایش سپاسوز دو کایش بسوز	
کاهی بیسایان نکرد کاجسای	

در آب جمد جاده دگر باره بشوید
بر ساقی بط مخنی چند بگوید
در آب کند کرون در آب بروید
چون سینه چوب بناید یکجاست بگوید
از غایب عجمی بر سر هر سو
تا سرخ کند کردن و تانبر کند
در سجده رو و خسیری بالا لاله
سرخ زین شکر قش سبزی بر شکار
تا حرب کند با سپهر نقایه
از شرم بر رخا فرو نهشت قنایه
آورد لالی بچوال بیسایه
از ساحل دریا چو حالان کتفایه
با کینه دیرینه از او کینه شوز
کاهی بد پیر برین کاه بدوز
کایش سپاسوز دو کایش بسوز
کاهی بیسایان نکرد کاجسای

بر از فرغ باد چو از کوه چینه	بابا در او ز دو سختی بستر د
یتی بکشد منکر و مینگی بن کیزد	خیز پس اندر بنزیت بکیزد
چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد	
هم در می اندازد هم لاله شویا	
مستط صبح و صبح در طلب جام مداوم فحاش طبعه سا	
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان	صبح سختین نمود روی بنظر کارگان
که بکشت بر گرفت جا به بازارگان	روی بشرق نهاده خمر و یارگان
باده فراز او رید چاره چپارگان	
قوتوا شرب الصبح یا ایها الناس	
می زده کایتیم ما در دل غم بود	چاره ما باد اور طبل و مادم بود
رحمت کر و م زده کشته کر و م بود	می زده هم می دار و هم می بود
هر که صبحی زند بادل خرم بود	
با دلب شکبوی با دلب عین	
ای سپر میکسار نوش لب نوشکوی	فشته به چشم و به چشم فشته بروی بروی
ماسه یکی خوار نیک تازه رخ صبح جو	تو سبکی خوارید جنگ کن قشربو
پیش من او زبید و رقیع شکبوی	آزده چو آب کلاب صاف مایعین

کشت و بکار
شماره
نیم

در همه وقتی صبح خوش بودی آید
 خواسته از مرغزار غلغل تم و عدی
 بر کف من بیندشته را قباب
 می ندکان ادوا با قطره شرب
 اشه چنگ و چلب سنانته چنگ رباب
 دیده بشکر لبان کوششکرتوین
 خوشا وقت صبح خوشامی خوبنا
 سطراب سرمست را باز بهش اورونا
 کردان در پیش روی به زنگ کرنا
 ساعت اندر یسار باد هات اندرین
 کرده کلو پر باد قمری سنجاییش
 ملیک کان یا نشاط قمریکان باخروش
 سوسن کا فوز بوی گلبن که هر قشور
 ورمی اروی بهشت کرده بهشتین

در همه وقتی صبح خوش بودی آید	بهر خوشتر بود وقت کل تبی
خواسته از مرغزار غلغل تم و عدی	در شده آب کبود در رزه داودی
امده در لغت باغ غصصی عجب دی	
وامده اندر شرب ان صنم نازنین	
بر کف من بیندشته را قباب	نیز چه سوزم بخور نیس چه بویم کباب
می ندکان ادوا با قطره شرب	باشد بوی بخور بوی بخار کباب
اشه چنگ و چلب سنانته چنگ رباب	
دیده بشکر لبان کوششکرتوین	
خوشا وقت صبح خوشامی خوبنا	روی نشسته هنوز دست می بردنا
سطراب سرمست را باز بهش اورونا	در کلو می او بطی با دهنش کربنا
کردان در پیش روی به زنگ کرنا	
ساعت اندر یسار باد هات اندرین	
کرده کلو پر باد قمری سنجاییش	لبکت فرو ریخته مشک بسوز رخ کوش
ملیک کان یا نشاط قمریکان باخروش	در دهن لاله مشک در دهن نخل نوش
سوسن کا فوز بوی گلبن که هر قشور	
ورمی اروی بهشت کرده بهشتین	

کوتی بطن سپید جابه بصا بون ^{سنت} برکل تر عنایب کنج فریدون زد ^{ست}	لبکت دری ساقای در قرح ^{سنت} لشکر چن بهار بر که و نامون ^{سنت}
لاله سوی جو پار خر که ^{سنت} خیمه او سبر کون خیمه او ^{سنت}	
از دم طاقس ز ماهی ^{سنت} شاکلی ز انوس ^{سنت}	دسگی مور و کونی ^{سنت} برد و بنا کوش کنک خالی ^{سنت}
مزیک طوق وار کونی ^{سنت} در شبه کون غامی حلقه او ^{سنت}	
باز مرا طبع شعر سخت ^{سنت} از شعب مردمان لاله ^{سنت}	کم سخن عنایب دوش ^{سنت} زیر بایک امدت ^{سنت}
سترن مشکبوی ^{سنت} سیمش در کرون ^{سنت}	
باد چیر افکنده ^{سنت} باز سمن بر دند بوسه ^{سنت}	ابر که بر کتره ^{سنت} مرغ روایت کند ^{سنت}
خوبان لغره رشت ^{سنت} در دهن کلام ^{سنت}	در لشان سلسبیل ^{سنت} در کفشان ^{سنت}
ایضا اسطر بهاریه	

شبه
شماره
شماره

صلصل نوا بخه کند لیلی را	لیل تفرل طره کند اعشی را
موسیچه می بانگ کند موسی را	کلبن بکهر خیره کند کسری را
قمری بقره درون کشد شعری را	چیت بدیدر درون زند تیره خد
هر روز در حش با حرد گراست	وز باد سوی باده سفید گراست
بر روز کلنک را فقیر و گراست	مسکین و نشان باجم وزیر گراست
هر روز سحاب را سیر و گراست	هر روز نبات را درگزیت و گراست
هر روز بکف کلی چراغی دارد	هر سوکی چار باغی دارد
هر باز بر چنک باغی دارد	هر سرخ گل از پند باغی دارد
هر قمری قصه باغی دارد	هر لاله کرده لاله در بشک
در باغ سوز و زدم ریز است	بر نار و نار و نان سخن دل انگیز است
با دسحری سپیده و غم خیز است	با منع سیه بچک اویر است
وز منع سیه چشمه خون ریز است	تا باد و دگر منع بردار و چنک

این شعرها در کتاب
نزهت المجالس
در باب غزل
درج شده است

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه	دارد سمن اندر ز رخسار سمن چاه
بر فرق سبز کس بر زرد کلاه	بر فرق سر چکاو و یکشت کلاه
گلنار چو میخ و گل زرد چو ماه	ششاد چو زنگار و می لعل چو نیک
لاله مشکین دل و عقیقین طرف	چون آتش اندر او شاد و سخت
گل باد و نبر کبر و ناز و صلفت	زیرا که چو معشوق و خواجه خلف است
انخواجه که با نزار بر و لطف است	حلمش شب تاب ز چو بوش بدینک
روح رؤسا ابو ریح بن ریح	او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان درین صانع و نیر	زیرا که شریفیت و لطیفیت بدیع
اربنده جری است و حلیقت و طبع	در راه شنا کفش او کرد و لنگ
والا نشی که پشت در پشت آگاه	بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
بر حاجب شاه و شاه پسر و خوا	این طالب غرامد و این طالب جاه
برده سبق از زرگان سپاه	پاک از همه عیب و عار و از تنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف
 گلنار چو میخ و گل زرد چو ماه
 ششاد چو زنگار و می لعل چو نیک
 چون آتش اندر او شاد و سخت
 زیرا که چو معشوق و خواجه خلف است
 از نوازه که با نزار بر و لطف است
 حلمش شب تاب ز چو بوش بدینک
 روح رؤسا ابو ریح بن ریح
 چون او بجهان درین صانع و نیر
 اربنده جری است و حلیقت و طبع
 در راه شنا کفش او کرد و لنگ
 والانشی که پشت در پشت آگاه
 بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
 بر حاجب شاه و شاه پسر و خوا
 این طالب غرامد و این طالب جاه
 برده سبق از زرگان سپاه
 پاک از همه عیب و عار و از تنگ

و یلمی وار کند هزمان قراج غوی	بر سر مهرش از مشک کنار ندزوی
در شان نوحه کند بر سر مهر را ندزوی	بیل از دور همیکوید برین بجنوی
خول طنبوره تو کوئی زند و لاسکوی	
از درختی بدرختی شود و کوید آه	
فاشه وقت سحرگاه کف مشغله	کوئی از یارک بد مهرست اورا کف
کرده پسنداری کرد طهر و لاله	تا در افتاده بگفتش در مشکین تله
هر چکا و ک را رسته ز بر سر کله	
باغ باز اغ کرده بیکی کنج پناه	
بکت چون طالب علمت و درین کج	مسئله خواند تا بکند دراز شب یکی
بسته زیر کلو از غالیه تحنگلی	بیر این دارو زین طالب علمای کی
ساخته پایکهار از لکا موزه گلی	
وز دو تیر رسته ده قلم و کرویاه	
بد بدک پکیت برید است که در بشد	چون برید اند و مرتع بن اند فکند
راست چون پیکان نامه بر اندزیرند	نامه که باز کند که بهم اندر بشکند
بده متقار زمین چون بشیند کند	
کوئی از سم کند نامه نهان بر سر او	

بگویند که این شعر را در کتب قدیمه
 و در کتب جدیده نیز دیده اند
 و این شعر را در کتب قدیمه
 و در کتب جدیده نیز دیده اند
 و این شعر را در کتب قدیمه
 و در کتب جدیده نیز دیده اند

بسن زار و رون لاله نعلان بسیار	چون دواتی بسدینت خراسانی
وان دوات بسدین اندر سرست و نکار	در پیش تاز و مدا طبری بزه بکار
چون وه نکشت و پیرانه کند فصل بهار	
بدوات بسدین اندر شکیر نکار	
باغ خوشبوی و دگر کس را شردنی	که کل سرخ بیدار در خنده می
باتو در باغ کند بیدار و عهد می	ز کس از شادی ان عهد کند سجده می
بستکاپوی سیاح اید از حبه بسی	
بلب باغ کند و سلب باغ نگاه	
باغ معشوقه بدو عاشق او بوده بجا	خفته معشوقه عاشق شده مجبور بجا
عاشق از غربت باز آمده چشم برآ	ووشان را بسیر شکسته بر کرد و رخوا
دوست کان دست بر او دروید لعل	
از پس پرده برون آمد با رومی چوپاه	
عاشق از دور معشوقه داند ز مکرید	بخروشد و خروش همه کوشی شنید
اتشی داشت بدل دست زو دل اندر	تا بدید و بت او تش بجزش بدید
بچیان زو چشمش بدوید و بچکید	
تا برست از دل از دیده معشوق کیم	

جان بیکار

موندیده

دوست بیکار

همچنین ماه دوسه از سربالینش داشت عاشق از دور بدید بدید بشت	تا که ناکاه چنین دل بدید و شکست تا دل دید و پیش از و گرم فیت
هر چه خورشید فراز آمده بروست بخت بشدش کالبد از پر تو خورشید تیار	
این همه زاری عاشق بنمود و نهفت ساعتی با نوشت و نیا سود و نهفت	روح معشوقه او را دل دید و شکست نشدش کالبد از زاری و نهفت
همچنین شکلی بچرخ و سحرست بخت شاه سپید و مبینا و بیقاده پراه	
چون بشکر که او پیوست و نرسید ملکی کش مکان بود با کلیل رنید	شاه افریقیه را جامه فرو نیل نند بینج دیوار سرباره و بصید نند
چون سولانش ده کام تعجیل نند فتی است تحت فرو کرد و خان از گاه	
ملکی کو مکان را سر و مای شکند کز او مغرور چون سنگ صلا شکند	لشکر حین چکل را بطلای شکند در سرش متر جو خاک یک خاک شکند
همچو خورشید یکا لشکر سایه شکند لشکر و مشرب به زیرین شکند شاه	

چون سولانش ده کام تعجیل نند
فتی است تحت فرو کرد و خان از گاه

ملکا در ملکی فرمایست ترا	تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک هر قلیم که ریت ترا	که خداوند جهان بر شماست ترا
این ولایت ستدن حکم خدایت ترا	
بنو چون و چرا کس را با حکم آله	
ایزد و امروزمه کار برای تو کند	همه عالم براد و بهوای تو کند
از لطف هر چه کند با تو نسی تو کند	زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند
	همه شامان را خاک گفت با تو کند
	از بلا و جش و بادیر زنگت همراه
تا جهان باشد جبار نکبایان تو باد	سخت مطواع تو و خرج بفرمان تو باد
بر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد	امرا و تو و سلطان همه سلطان تو باد
	قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
	خود همین دانکه بود ارجوشت الله
	فَکُنْ اَيْضًا مَسْمُوطًا
بوستان با ما امروزمستان به	زیران کلین چون سیر عماری شد
استین بر زو و دست بکل بر زو	خجی چند از تو مازه تو بر چه ده
تا نشان اری ما را زو و لغز و بهای	دستها بسته بشادی بر ما آمد

بجای
ش

باز کرد و اکنون هسته شان سبزه بود	ایکی خور و بزنگ خاک لب جوی شوی
جانه بفکر و بر کرد به سپه اسجی	هر کجا تازه کلی یا بی از مهر سبوی
هر کجا یا بی زین تازه بنفشه خود رو	
به به راه بسته کن و بسته کن پیش من	
چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری	باز بر کرد و بستان شو چون بکد دلی
تا کجا پیش بودی کنخ شبوی تی	که چشم تو چنان دید چون دگر می
که زوینار و روخت کسی خند پری	
هر چه بسته بود پاک مکن پاک مدار	
کندی کیر از آن پس سبوی لاله شان	طوطیان من به به متقار به شعله چسان
هر کی بهیچ کی جام دروغه غایه دن	تا بش غایه دن ترش و میلی مسان
میل ان غایه پر غایه غایه دن	
زین نشط هر چه پیایی من اور کما	
ای شرابی چمنستان و بر دار کلید	در او باز کن و در و بران خم نمید
از سر و روی می اندر فکر آتیا چید	تا از پیاید و خورشید پدید
جام مایه بود پاک ترا ز مر و اید	
چون بدختی کن پیش آرو فرو تعلقا	

تعامه سخام بیاران که جهان گشت	اسمان ابلق و روی زخمی خوش گشته است
دشت مانده و بیای منتش گشته است	لاله بر طرف چمن چون که تیش گشته است
مرغ در باغ چو معشوقه سیر گشت است	
اکو تلک راسه نشد که زند جام عفار	
ملک عادل و رشید زمین تاج مان	بل اسد حارث منصور امام حمله
انکه چون او نمودت شنی خج کیان	هر چه از نون در کاف اید رک و سب
از دید بیا که نکر و ست در عقل زمان	
زین کر و ست از دین شرف و دود	
ایضا سیمط و یک در تهنت جشن مهرگان و فتح سلطان مشوکیه	
شاد باشید که جشن مهرگان اید	با نکت و اوای دای کاروان اید
کاروان مهرگان از خزان اید	یا ز اقصای بلاد چسپیان اید
نه ازین اید با نکت نه ازان اید	
که ز مردوس برین راسان اید	
مهرگان اید مان در یکشایدش	ایذرا ید تو اضع بنیایدش
از میان اید بر بر بنیایدش	بنشاید و بلب خور و بنیایدش
خوب در ایدش فراوان بنیایدش	هر زمان خدمت سختی تبرایدش

زومی بر در یک قفل سپا مانده	انچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت باز مانده	نیک مروی بنشاندم تنگبانی
با همه زیر کی و زندی و آن کار دانی	
بخش این کار بر او در پیشمانی	
کفتم ای زن که تو بهتر ز ما نایستی	از نگو کاران و ز بخرم کنان باشی
پاک تن باشی و از باک تنان باشی	هر چه میکفتم از جو که چنان باشی
شوی ناکرده چو حوران چنان باشی	
نه چنان پیر زمان و نه کهنان باشی	
من در کفتم و یکتا تو در کشتی	روز به بودی چون روز تیر کشتی
کهرت بدید یا سومی کهر کشتی	بسچنان مادر خود بار آور کشتی
دختری بودی بر بام و بد کشتی	
تا چنین باشکی بر چو سپهر کشتی	
راست بر گوی که در تو نشاندم غما	بکدامین ره سپردن شده زین در
راست گویند زن را نگو از عوسنه	بر نیاید کس با کمر زان حسن
بر هوا رفی چون مریم بی محبت	
یا چو قارون بر زمین نبود جایز	

ناک رکشا از من چو بسی پی	کافری کافر از دونه می ترسی
بختی کرسی و حقایت الکرسی	که نه خسبیده شبی در بر من نفی
هستم بستن لیکن ز چنان جانی	
مکنه او یستی جانی و نه خود است	
ستم رفته بمن ز و نه تلمیسی	که مراریشه ثبات یافت ایلمیسی
جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی	کردم بستن چون میم بر عیسی
بچه دارم در باق چو بر چلیسی	
بارخ یوسف بوی خوش بلقیسی	
اکرت باید این بچه برایم من	وین نقاب از تن و روش کشان
کر نبایدت یزاد نکر ایمن	هسچنین باشم تا زاوه بنایم من
داکر استیزه کنی با تو برایم من	
روز روشنست ستاره بنایم من	
دکرم کبشی بر کشتن بو خندم	من بچر خشت تن خوش بدو خندم
و در بدری شکم بندم از تنم	رنسده زده ازار بختم زدم
کر چه کبشی تو مرا صابر و خورشدم	
که مرا زندگند زود خداوندم	

او برز گفت که و یک چه فصولی	تو بنو زین هوس اندر خبر داری
بگشمت لکن الویل بدان زار	که مسیت نکند زنده دشواری
نپسندست مرا این جرم و کهنکاری	
که مرا با برنسی ساد و دل انگاری	
جست از جای که چوختی سی	هوس اندر سرفا ندول و سوسی
سوی او جبت چو تیری سوی بجای	با یکی داسی است در الماسی
خلق بگرش نهاده نسا سی	
بر نهادهش بکلو کا چنین داسی	
باز تریه سرو بچال او	و این همه کشتگان را مثال
پس بگرش نهاده او بچال او	کا و گردون کشیدند در حال او
در فکندش بچال او بچال او	
سرمبارش میزدون اطفال او	
بر بدان کشتگان از بوی پر خشت	همه را در بن چرخش فکند ابرت
لکند اندر پست انگاهیزه دشت	تا در افکند بر پهلوشان پنج
کشت کم دوش پیامده از زشت	
که در کاره بیاید کشت	

تو بنو زین هوس اندر خبر داری
که مسیت نکند زنده دشواری
نپسندست مرا این جرم و کهنکاری
که مرا با برنسی ساد و دل انگاری
جست از جای که چوختی سی
سوی او جبت چو تیری سوی بجای
خلق بگرش نهاده نسا سی
بر نهادهش بکلو کا چنین داسی
باز تریه سرو بچال او
پس بگرش نهاده او بچال او
در فکندش بچال او بچال او
سرمبارش میزدون اطفال او
بر بدان کشتگان از بوی پر خشت
لکند اندر پست انگاهیزه دشت
کشت کم دوش پیامده از زشت
که در کاره بیاید کشت

بلکه کرد و صد پاره میانهاشان	رکهاشان بگریه و شخونهاشان
بدرید از خشم تا ناف و دشتان	ز خفا پس زن آورد ز بانهاشان
رحم ناورده سپیدان جوانهاشان	سکه ما برون کرد زن سیر جانهاشان
داشت خنجر خیزد ز روی بکچینه	که در او بر رسیدی پیل از نینه
شده میراث ز جانش از ویرینه	شو خنک کشته از شبنه و ادینه
رزبان آمد با حمت با کینه	خون نشان افکند از خشم سنگینه
بر سر هر خم نهد و کلین تاجی	افسر هر خم چون افسر تاجی
عکسوت آمد و انگاه چو لقا جی	سر بر تاجی پوشیده بدیا جی
چون بر ایشان سیر شد شب معراجی	رزبان آمد تازه چو حج تاجی
اینی در کف چون مرد غدیر خم	بگفت باز فکند سر هر زده کم
بر سر خم زد آن آسن آسن خم	بفکند از سر خم تاج کلین خم
نبرد از دختر او تا فلک پنجم	نوی شک و تفت و نور بر از پنجم

این
نیم
بر
سپید
ن

رزمبان گفت که مهر دلم افزودی	و انهمه دعوی را معنی نمودی
راست گفتی و بجز از رست نفرمودی	گشته تا ز ازان پس که بفردی
این عجب تر که تو وقتی جغشی بودی	رومئی خواستی از کور بدین نزدی
بدردم که به جای تو جفا کردم	نه کنو کردم داینکه خطا کردم
سرت از دوش بشمشیه جدا کردم	چون بکشم نه ز چنگال رها کردم
که بزرگدست پیچیده با کردم	پیکنه بودی این جرم چه کردم
زین سه پس خادم تو باشم و بگو	چاکر و بنده و خاک و کف پایت
با طرب دارم و مرد طربایت	با سماع خوش و با ربط و بامایت
برگفت دست نهم بکدل و بکرایت	و انکه اندر شکم خویش چه بچایت
رزمبان بر زد سوی رز کامی را	غرضی را و مرادی را و کامی را
برگفت از لب ز کشید جامی را	بر در دستش جامی و دما می را
و او در دستش اشجه حیا می را	بر لب جام نکارید غلامی را

تا برکت ابرز صبحه اجابها	بشد باغها ز گل و می خضابها
برده شد بر گل و سوسن شراها	ارغش نکلوان می چیده عاشقا
عاشق ز معجزه نارد بنوقت میخورد	چون می کوفت عاشق در باغ گلبرد
طراف کفستان چون نیک نبرد	پیرهن صبور می چن غم برد
از زکس نقشه طری و حد برد	کان است از دو چشم و دو پرتی نشان
خوشا بها تازه و بوس کنار یار	کرد در کنار یار بود خوش بود بهار
ای یار دل را با ملاخیز و می پیر	می ده مرا و یکس کی شکست در کنار
با من چنان بزی که می رستی تو پاژ	
تا زین پس می که و پیکان خوش نیم	دانی هیچ حال نبون کسی نیایم
تا روز با سماع بت نیم یایم	دانه که داند ما را که ما کییم
ان مهتری که ما به جعبان که ترویم	
میر برز کوارست اقبال او همان	
یور سپا بدر خراسان محمدت	فرخنده بخت و فرخ روی موی دست

مجلس
مجلس
مجلس

از او طبع و پاک نهاد و مجرب است	نیکو خصال و نیک نیتی است و موحله
آنکس که او بخت و سزاوار سود است	جزوی کسی ندانم امروز و چو چنان
نصرت با بنده که فخر نامه بود	بخشیدنش همه زربا سیم و جابه بود
از بهر مومنین بشو ز نامه بود	خوشید خاص بود و سزاوار خابه بود
از بهر آنکه مال و ده و شاد کاه بود	بودند خلق زو بهمه وقت شادمان
اندر عجم نبود بر وی کسی چه نصرت	بگذشتنش از سهیل سیر بر ج کاخ قصر
فرمانبرش بدند بهموسیدان عصر	افزون بدی جلالت قدر ز حد و حد
اعداش را بندد و آلا خدایت حصر	خوش باو آن سیر که یدر باشد انجمن
اصل بزرگ از بنده هر که خطا نکرد	کس را که از او چرخ فلک با دشا نکرد
او بدستری صدر جهان مانده نکرد	این کار کو که بدست از بهر نکرد
ما را به چنگ ستمگسی مستلا نکرد	شکران خدای را که چنین باشد شکر
اندر خلق را همه فخر از تبار است	وین روز کار خوشش همه از روزگار

از بهر آنکه مال و ده و شاد کاه بود
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان
اندر عجم نبود بر وی کسی چه نصرت
فرمانبرش بدند بهموسیدان عصر
اعداش را بندد و آلا خدایت حصر
خوش باو آن سیر که یدر باشد انجمن
اصل بزرگ از بنده هر که خطا نکرد
او بدستری صدر جهان مانده نکرد
ما را به چنگ ستمگسی مستلا نکرد
شکران خدای را که چنین باشد شکر
اندر خلق را همه فخر از تبار است
وین روز کار خوشش همه از روزگار

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار تو	دولت معین دست خداوند یار تو
چو ندید پادشاه جهان چو اشتهار است	
بر ملک خویش هر که دمر و رانگار هیان	
ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی	زین زمان توئی به چرخ دول توئی
چون اقبال چرخ بهرج محل توئی	هست کام ضعف مرصفا را مل توئی
	پر میر کار تر ز معاذ جیل توئی
	چه آنکه اسکاره و چه آنکه در نهان
از جو و در جهان بپرکت نام تو	کرد همی سپهر سعادت بکام تو
خوشید ز دجلالت دولت نام تو	تا گشت دولت از برین ندان ظلام تو
	چو ندید بر بکمان تو خاسد سهام تو
	از سهم آن سهام و تو تا گشت چون
از نام و کنیت تو جهان را محاسن است	وز فضل و جود تو همه کس را فواید است
خضم تو هست ناقص و مال تو زاید است	کت بخت تابع است بهما شایسته
	تو اسمانی و هنر تو عطار دست
	وین پیقرین لقای تو چون ماه بیان
با این کنونیت که تو داری بد	دار بکارهای تو سلطان تو نیست

اول
مکار
عجب
صاحب
شکر
ست

زیرکین خاتم تو کرد مملکت	بفرود هر زمانت یکی جا به و نشت
این کار را از اصل نگو بود عاقبت	اخر هنر باز نکوتر شود از آن
تا آفتاب سبز چو زین سپید شود	تا خاک زیر پا شد و گرد و بر بود
تا ابرو بهار می را مطهر بود	تا درین روی نیا بر نفس بود
تا وقت مهر کانه کیتی چو ز بود	از آب تیرهای از باد مهر کان
عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد	همچون جنت بخت همه عفو نماز باد
پشت پای صد قسم خنکسار باد	و شصت سال و ماه بکر تم گذر باد
بر تو در سعادت سواره باز باد	عیش تو باد و ایم بایار مهربان
فی اللغه	
چیت پنجه خیزین هر چو ن سیرین	خوشتن سوزان گریان که از آن همچون
باغ او بزم سلاطین جای اصد شهبان	بار او زین سلاسل پنج و زین تلک
خیزان نکست که نورست نکست خیزان	نارون باز است که نارست باز نازون
بر خلاف خیزان نارون ساعقی	پست تر کرد و بقدر پیروز کرد و مترب

بدرست

هر کسی دارد و هر بن بر روی او بر فرق سر
 آتش چون خنجر زین بانی و آن بان
 چون آن ف از بدن شکبند که دو
 انجن سازند و انجم اندر و عاخر شوند
 هست معشوقی که سبک در پیگو لها
 هر شب کاش با و اندر شود و آله شود
 من غلام عاشقی که بهر معشوقی چنین
 کاشکی معشوق من و بی تیرین کنون
 ماه رخسار که عاشق شد بد و ماه سپهر
 تا چکل باشد جو ما هی یاد از چکل
 پشت من خشم بهیچان که که لطف او که
 چون بخند و یا خراشد سا با او بپای
 من از و سازنده تر بر کز کما یا هم خشم
 اندران اندوه و آن آید به بودم زور

و ند و خجم فروزان سنیل اندرین
 هر چه بزند پندار یک که بگوید سخن
 طرفه تران کز روان او بگردون
 پیر شبی بر خرخ پاد و تیر و ما میدون
 عاشقان در و عشق اول جان من
 عاشقان حن انجن سازند بری سخن
 خویش تن و آتش اندازد به خوشین
 تا مرادش سوزند کردی مقرران
 سر و بالا که مفتون شد بد و سر و حن
 تا خن باشد چو سوزنی باشد در خن
 روی من چن چن چن کید که جد و کن
 تا بد آنها شکر چنی خبر من خاص من
 او درین بکاره هر که کجا جویدش
 تا چنین درین را چون چنک آرم من

این شعر در کتاب
 گلستان
 در باب
 عشق
 آمده است

بحث کفا چون ترا عشق اندرین سخی قلند
 خویش تن در خدمت درگاه مولانا شکر

در شرح شکایت

کاه تو بگردن اندازد بدایح و زراحی
 که خسیان را بجای کوفی بلی باشد بدایح
 روزکاری بشماران آمد بدین صعبی
 از میان غایز کعبه فرو آویختند
 امده القیس لب پند خط و اعشی و قیس
 بولونش و بوجد و بولیک بن لبش
 بوالعلاء بوالعباس بوسلیک بوشل
 انکه گفته است اینست و انکه گفت ازین
 از حکیمان خراسان گو شهید و رودکی
 بگو بایند و بسین بیان شریف ایام را
 روزکاری کان حکیمان و خنک بایند
 اندرین ایام بازار نزلت فوس
 هر که را شعری بری یا حتی پیش آوری
 که بدایح و فیرین شاعران بود می و غ
 بر لب و دندان آن شاعر که نامش نماند

محرم الحرام سنة ثمان وثمانين من الهجرة النبوية
في شهر ربيع الأول سنة ثمان وثمانين من الهجرة النبوية

شاعری مجلس کرومخرو کروٹلی کرو
در عطا و ان شعر شاعران بوی

جعفر وسعد وسعيد وسيدم القرى
احمد مرسل نددي كعب راہدیر روی

6

بنام خداوند یزدان علی
ملیک سموات و خلاق ارضین
نشستم بر آن ناقل الپیکر
سپردم بدوش قماریکه کشتی
بهر جانب از یف بر کوه صبحی
ز خنکشته هر جا پسران چرخ
سرم اسب دروشت مانند ماهی
شب می‌نشستم که از خود برهون
شب می‌پای طاوس در پر کشیده
فلک همچو پروزه کون بخت زده
شده لضر واقع بسا سه پرنه
مهین دختر نقش چون سولجانی
جدی هم بگردا ره چشم جانی

که دارای همت است و از او مولی
فرمان او همه علوی سفلی
فکند دم بر او نفع و دلو مصلی
نشته است دیوی زیر هر صلی
بهر گوشه ازینج برکوه و صلی
ز کف کشته بهر کجیری چو طلی
شده ماه بر چرخ مانند نعلی
مرا بر سر بارکش کرده کبلی
به لولوی پوسته بر سهل و جلی
زمرجانش مهره ز لولوش خصلی
شده نرطایر چنان شاخ و نخلی
کین و خرقش مانند فقلی
سها هم بگرداره چشم نعلی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

شده شمرایش چو چشم مجنون
 ضججای چنان قرن ثوری
 شده زهره همچون یا قوت تری
 دوپکر چو سختی ملک کیسل تاجی
 شریا چنان بسته تیر بسته
 دم کرک چون پیش چرخ ستوری
 عوانا چو یک نوشته انکوز ترین
 شب همچو فکند از نور نيزه
 سپهرم برین ناله چو شای
 چو سهلی بریدم رسیدم بوعری
 برآید دیدار استاد فاضل
 همش کفایت نیک هم نام فرخ
 یکی نام داری که از پشت دم

شده فرق دیش چو دونه لیلی
 نه منکسف همچنان ستم بغلی
 شده شتری همچو چاده بغلی
 ز نثره تباری و طرفه چو حلی
 که سکا نهامش و نهامش نیلی
 حجره همیدون چو سین سطلی
 و یا چو نضیع یا قوت رطلی
 و یا چون ز چرخ رما کشته جلی
 چو دانا که دار و بکدی هنرلی
 چو و جری بریدم رسیدم سهلی
 چراغ هدایت و نور سطلی
 همش نام غیب برتا علی
 نیامد با فضال او هیچ فضلی

قطعه

امدای سید احراز شب حسن سده
 بر فروز تنش برزین که در فیض

شب جشن سده و حرمت سپار بود
 از برزین پیغمبر از اربود

نشی باید چو ناله فروز و علمش
 زن زکرو و ن برازین سلسله ز
 ش و دو و چو و بنال کی طوسی
 ن شهر کوئی طاکس گردم
 بن کی خیمه مر جان بن شایک
 چو زرین شجری در شد اطراف
 غبان این شجر از جا بختبند
 یخواری سید احمر درین چنین
 ان می ناب که تا داری دست چراغ
 هر که را کیسه کران سخت کران بایود
 بن برخواجه روم تا دم سیم بسی
 ست جبار و لیکن متواضع که جو
 لایب شعر و جوان مردترین همه

بر تر از دایره گنبد و وار بود
 قرص خورشید فروخته نکل و سوار
 که بر اندوده بطرف دم اوقار بود
 لولوی خود و فکاهه منتقار بود
 که سبک بران نافه عطار بود
 که بره بر شمر از لولوشوار بود
 تا فرو بار و باری که بر شجار بود
 باده خوردن ملی از خاوت اجر بود
 باز دست چرخ و شوار بود
 هر که را کیسه سبک سخت سبکبار بود
 تا مرز تیر بنه دیکت تو مقدر بود
 متواضع که شنیدست که جبار بود
 چون مرد است کو طالب اشعار بود

چرخ و شوار

چرخ و شوار

چرخ و شوار

چرخ و شوار

چرخ و شوار

چرخ و شوار

وله ایضا

بنکام صبح و ساقی و رجب
 نه محضه و متاله و نیجه

نوشتم قدح و بنید و نوشجه
 نه زده و نه شخت و نه پیش ما

نظاره بدین در کشید صف
 خیا که است او بر بطران
 و آن ریک کران یک منی
 برداشته با تجارب مرم از رخ
 اندر شد چشم با نخب خوش

چون کافر و مبرور در کج
از بس شکفته شده در آب گنه
چون ماه سه و دو پنج در پنجه
که شادی که نشاط و کفچه
چشم حدشان بواجبی طبعه

غزلات

بارخت اید برب عیار یار
دورخ رخشان تو کلدار کشت
چشم تو خون حو^ا حو^ا حو^ا حو^ا
پند^ا هوار و بویخه است
داد کن ای کودن و بردار جور
ای تو دل از آرو^ان آزرده دل

مینست مرا این نزد کر یار یار
بر دل من سچے کلمت از مار
مادہ از ان چشمک سخن خوار
بن بردہ ہو خواہ و وفا دار
منبر پیش او رو بر دار دار
دل شد از از دل از از زار

ولم يصب

ای باعدی ما کد زنده نکوی
نامم نهاده بود بدخواه
جی یاقی دگری برزادول

ای ما و روی شرم اندر یزید
با هر کسی بی کلمه گروی خمی ما
رستی خمی ناخوش و از کشکوک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

من بنید و بنامه درون سماع و ربنا
مراتو کوئی می خوردن است اصل فساد
اگر فساد کند بر که او بنید خورد
درین فساد مراد سیف یار داتوداد
چرا بنید هر دست هر سر که حلال
بنید تلخ چون کوری چون نوری

حضور در رویا کو می رسد
بجان تو که همیایدم ز تو ضحک
بسا فساد که در شیربشت در کمر
که نیست با تو مرانی نکاح و نانی
چشم منید بود ابتدا از آن سر که
سپید سیم چه یاس که و چه پسته

الحاج سید مستجاب و خوشنودی

گنجائش دستِ انجائیکہ بود و برکہ

می ده پس از کل کسب آن ملل و ملل چو کل
دل و فایده هر کل کل و فایده هر
در زیر کل خیری آن که قبح گیری
همه که که زند قمری راه ما و از تنزی
ان ملل کا نوره بر جسته بر طمور
چون فاشه دل بر بر و از غم
فی سمری فرخنده باقی همه خنده
نوید سحر کا نان از شوق نیا کا نان

خوش بوی می خن کل غوی کل چن مل
 کل بوی ربود ازل مل نکیت بودار کل
 بر تارک شکیری بیک شغب صلص
 کوید کل حری ما بهستان بلبل
 چون دست ب نوگیر و شجر انجمن
 کوئی که بر زیر پرستہ یکی جل
 اندر کلو فکندہ ہر فاختہ یک غل
 چون بخت دلخامان بوی سمن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>صبح از دست این ساقی صبح غلام و جام می را دوست دارم همی دانم که این همه در حرم است</p>	<p>بدم از دست آن لبر بدم است نه جای طعنه و نه جای ملامت ولیکن این خوشیها در حرم است</p>
<p>من بدایع و کاره</p>	<p>با</p>
<p>خیزت رویا تا مجلسی بنزه بریم بر نقشه بشینیم و پریشیم خط چون کبریم از چرخ و وقتی شوم و گراید و بن انجامد مان ثقل و بند بریم اب دمان تو و می انکاریم نخوریم انده کستی که بسی فایده</p>	<p>که جهان تازه شد و ما ز جهان تا فریم تا بدو دست دل و پای نقشه سپریم بسم بربک چون بخورده شود غم ستریم چاره همه و بسیاریم که ما چاره کردیم دو سه بوسه بدیم که نقش شیم اگر اید و که اندو و در بنیم</p>
<p>پیش از آن کستی ما ز دنیا بخورد مالک و امر و ازینیم و بخوریم</p>	
<p>دوستان وقت عصیرت کباب سوی زباید رفتن صبح نیم جو شیده عصیر از سر خم را دروازاهای سنگام عصیر</p>	<p>را بر اکبر دشت اندازست سیاب خوشتن کردن تسان خراب بکشیدن که چنین است صواب شاید ارمی بنود صافی و ناب</p>

۲ بریم

ناله
که اینچنین از دهان می آید

تا دوسه روز درین سایه رز	آب انکور کایم باب
بفرزیم همی تشش رز	کتر انیم بر او سرخ کباب
تا کن رز باشد ما شاسپرم	بر کن رز باشد دستما شرب
نقل ما خورشید انکور بود	از بر سر بر چون عقیق باب
بانگ جوشیدن می باشد مان	ناله بر بطوطه نو رو باب

شیرین
چون
چون
چون
چون
چون

|| من کلامه علیه ما علیه ||

می برگشت من که طرب بهی نیست	ارام من و منس من و منس
ترتیبی بزرگ است و شفای عینه	نزدیک خرد مندان می لقا
بی می توان کسودن دوی طرب	رزا که بدین کیتی اصل طرب
چون بهنجار بود این کد لارا	می پسلبان را زمستان سبک
ای انکه خوروستی گرمی بختی	سو کند خوری کوئی شهده و طرب

چون
چون
چون
چون
چون

می گیر و عطا بخش و نکو کومی نکو خواه
ایست کریمی و طریق ادب ایست

شب می داز می سرج منکره چنگ	می لبان عفتین و کد شیه چنگ
بدست رست شراب ببت چنگ	همچو یرم و همی پویه همی بد
بنید و بویه دانی چغت نیک بود	کی بنید و دویه و بویه شراب نیک

چون
چون
چون
چون
چون

	انوار افکاره فی الزیارات
گرفت که رسیدی پانچه سطلنی	کرشت که شدی سچانکه می یابی
هیه چه یافت کمال از پیش بود نقصا	
هیه چه دوستد با صرخ می نائی	
ایدل چه هست حاصل کار جهان عدم	بر دل نه زهر حجبان بهج بار غم
افکنده هیچ منفه مباش از برای نا	به چون تنور کرم شوازی شکم
تو مست خواب غفلتی از برای تو	
اینه و فکنده خوان کرم در سپیدم	
هر کار که هست خبر بکام تو مباد	هر خضم که هست خبر بکام تو
هر سکه که هست خبر بکام تو مباد	
هر خطبه که هست خبر بکام تو مباد	
دولت همه ساله پیکال تو مباد	بهت همه ساله پیکال تو مباد
هر بنده که هست پیکال تو مباد	
خونیه شیخ جهان پی زوال تو مباد	
تاریک شد از مهر و لغو روزم روز	شد تیره شب از آه جگر سوزم روز
سدر و شنی از روز و سیاهی شرم	الکون شبم شبت نه روزم روز

ایکده سپاه اشرا ن یاری تو	فخرت جهان را به جبه اندری تو
مسشد مخالفان ز شکاری تو	سخت همه خفته شد ز پندری تو

برای هوشمندان صابخ خرد پوشیده و مخفی نماید که بخیال و تخیلات حکیم
 منوچهری که افصح فضجای شعرای شنینا بوده و در حقیقت در طایفه
 و فصاحت پان کوی تبری از نه سکنان خود در بوده و نظر باینکه این نسخه
 نخره الا صاحب و وقت تمام در نوشتن اشعار و مسمطات و لطایف اشعار
 پس از سعی و پشمار و جهد بسیار از غلطی که در فقه و دیگر مایه نشد تصحیح و
 نمودم با وجودیکه نسخه که سابق برین نوشته شده با وجود سعی و کلام کرام
 و سایرین غالب لغات غلط ترجمه شده اگر چه دل کرمی از کار فرمایای بی نصافت

بلا خط و جهات صحیحی خود را در صحیح نوشتن نمودم منصف

خود نمودم اما حکم در پیش بازه و دفع

و شباب کی است خزن

کرم ابن شیخ عبدین

فریدی پوراه

ساقی نامه عمده لعل فاقا سید رضی رحمه الله

الحیستان بینکام ات
 بدریا کش لجه کبیر یا
 بدری که عرش ایت وی اصد
 بستان افکده در پانیسم
 بشام غریبان به جام صبوح
 حکم کل ایلدیا انکور کن
 خدیجه جان خرابایستان
 بینا زده دم راه ده
 که کشت خلق شک آدم
 می ده که چون ریزش در سو
 ازان می که چون گلشن ابلغ
 ازان می که کر گلشن اقدرب
 ازان می که کر شب پیغمبر خوب
 ازان می که چون شیشه زلب زند
 ازان می که چون ریش در کدو

بعل اسیریان دیوانه
 که ایشانش منور و انما
 باقی کوثر بشاه نجف
 بجزور با مرک در اشلیم
 کرایشان شام و سحر راقوح
 سرای من تشن طور کن
 ازین همت بستیم واربان
 دل زنده و جان آگاه اوده
 بهر سو شدم سربسکت آدم
 برار و سبوازل او از سو
 که غم را کوهر شب چراغ
 بران آب تجاله فشد جباب
 چو روز از دلش سرزند آفتاب
 لب شیشه تجاله از بت زند
 همه قل سوا الله ترا و ازو

ساقی نامه عمده لعل فاقا سید رضی رحمه الله
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی
 تهران
 شماره ثبت کتاب
 ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۷

سحر چون بستر و بیا بیا راه
 نبردست کو باغ و باغ راه
 خرابات را که زیارت کنی
 پیاتا بساقی که میخام شاق
 کیم کیم کیم در یار این بهر
 جبهان منزل رخت اندیش
 هر سر حجب که کیم از پیش
 فلک چنین که در حجاب میکند
 را بر روزگار ما که در دود
 نیک و بدی بسیار سخن
 من آن پنجم که تا بوده ام
 در این عالم شک تر از هوش
 نماندست در هیچ کس مردمی
 بهم عشق با هم اندر عشاق
 خرد شراب هم با چو شیر و پلنگ
 کرده ای همه که در زرت که نخل

چراغی مسجد میر شامگاه
که مسجد بنا کرده او خاگاه
تجلی جنبه و ارتعاش کنی
در و نهام صفا کنیم از تقاض
که انیک فدایم یاران هم
ازل تا بدیک نفس پیش نیست
چه اندوزی حسد در این کیفیت
چهار دست و چاهایکند
چه میخواهد از ما سپهر کبود
آگهی که در کرد این سرزنش
نیاسیم اگر بکدام اسوده ام
با سودگی کس نزدیک نفس
کز آن شده اوم از آدمی
بیدخوئی اندر جهان حکم طاعت
روش شتیهای بدتر ز خنک
هم مهربان بهر خنک و جلال

بهیچانه آئی و حضوری یکن
 چو مازین می ارست و نادان شوی
 مغبی سحر شد خروشه بر آرد
 که افسرده صحبت ز اهرم
 بیانا سرے در سر خم کنیم
 بزن ناخن ناله بر دلم
 بده ساقی آن آب آتش خور
 مگو تلخ و شور آب انگور را
 بمن عشوه چشم اتی فروخت
 ازین دین بدینا فروشان بشا
 مکن قفقه ز ابدان هیچ گوش
 حدیث فقیهان بر ما ملوی
 علم بکمن و در و افکن بهر
 صبر هست ساقی برو می بیار

سید کاسه کسب نوری یکن
 زردانی خور پشیمان شوی
 ز خا مان افسرده جوش بر آرد
 خراب می و ساقی و شاهرم
 من و تو و تو من همه گم کنیم
 دمار کدورت بر آرد از کلم
 کزین همتیم زود سازد خلاص
 که روشن کند دیرد کور را
 که دین و دل و عقل را جلا شوی
 بجز بنده باده نوشان میش
 قدح تا توانی بنوشان بنوش
 ز قطره سخن پیش دریا ملوی
 و در از کاسه برون بران دور
 فتوح است نظر با ذوق بیار

به صاحب تاج و تهم کنید
 پیران دامن ملاحم کنید

م ۱۲۱

DUE DATE

م ۱۲۱
۸۹۱۳۵۱۲

ESTABLISHED

13 SEP 67

13 SEP 67

13 SEP 67

۹۲/۷

